

نگاهی به اولین داستان

«... خود من، سالهای سال بود که
آرزو داشتم یک ماه، یک
هفته، یک روز، بی حکومت این
نکبت زندگی کنم و آن وقت بمیرم.
همیشه به خودم می گفتم اگر
این طور بشود، سعادتمند می میرم.
همان یک روز زندگی می آرزد
به یک عمر ظلم و تحقیر و خفقان
که تحمل کردم. خوب، حالا آن
روز فرا رسیده. چرا نباید ذره ذره
وجودم از شادی فریاد بزنند؟» (ص ۲۱۱)

داستان، تاریخ دوشنبه ۲۹ تیرماه ۱۳۴۰ را در پایان خود
دارد (یعنی در این زمان، نوشتن آن پایان یافته است).
در یادداشت ناشوری که در ابتدای کتاب آمده است
می خوانیم:

«کتابی که پیش رو دارید روایت حقیقی از زندگی تو در
نوی گروهی کوچک، اما پرهیاهو، از جامعه است. گروهی که
به گوشه‌ای امن و آرام پناه برده و یا جواز امنیت دریافت کرده
بودند و خود را در لابه‌لای تارهای محکم خود تنیده اوهم
زندانی نموده بودند.»

ضرورت تاریخی و مکتبی و انسانی حکم می‌کرد که چنین
زندانی که زندگی نام دارد، برای یک بار هم که شده، مورد نقد
و بررسی قرار گیرد.

زندگی‌ساده‌مرگ نقد آگاهانه و عمیق زندگی روشنفکران
غرب‌زده و شرق‌باور است. در این رمان نویسنده به کنکاشی
دقیق پیرامون شخصیت‌های حقیقی داستان پرداخته و با طرح
افکار و تصویر اعمال آنان، شناختی جامع، مستدل و ملموس
از یکایک آنان ارائه می‌دهد.»

بلند با زمينه اصلي انقلاب

زندهباد مرگ
نوشته ناصر ایرانی
چاپ اول: ۱۳۶۲، قطع: رقعی، ۲۷۸ صفحه
ناشر: انتشارات سروش

رهایی می یابد...

همچنان که در عنوان مطلب مطرح شده است، زندهباد مرگ ظاهراً نخستین داستان بلند منتشر شده‌ای است که در آن، انقلاب اسلامی به عنوان زمینه جدی - در واقع، اصلی - کار مطرح شده است و در سیر داستانی آن، نقشی تعیین کننده دارد. نیز اولین داستان از این گونه است که توسط یکی از نویسندگان نسل پیشین که سابقاً دیگر اندیش برده، در این باره نوشته شده، و در آن، انقلاب اسلامی، به دور از بغض و عناد، و با دیدی واقعیت‌ناه و منصفانه مطرح شده است.

ارزش دیگر کار مربوط به این است که نویسنده آن با آگاهی و اشرافی بی واسطه و کافی، در لابه لای داستان خود، اطلاعاتی جالب از پشت پرده و درون تشکیلات، بینش و طرز تفکر، و عملکرد یکی از فراگیرترین جریانهای عقیده‌ای و سیاسی مطرح در کشور، پیش از انقلاب، یعنی جریان چپ، به خواننده‌اش می‌دهد. ضمن آنکه نوع نگاه آمیخته با محبت او به قهرمانان چپ داستانش^۱ سبب می‌شود که زندهباد مرگ از واقعیت‌گرایی‌ای قابل قبول برخوردار شود.

تازگی دیگر این کار به این مربوط می‌شود که نویسنده، تا آنجا که من مطالعه داشته‌ام - برای نخستین بار در داستانهای ایرانی، کوشیده است تا به زندگی خصوصی و خانوادگی یک مأمور ساواک - در سطح بازجو - نقی بیژند، و برای اعمال خشونت‌آمیز و غیرانسانی او، توجه‌ها و انگیزه‌هایی روانشناسی و خانوادگی بیابد.

مجموعه این عوامل، امتیازی ویژه به زندهباد مرگ داده است؛ که ایجاب می‌کرد این اثر، سالها پیش از این، در محافل و نشریات ادبی مطرح می‌شد و مورد بررسی قرار می‌گرفت. اما، از سوی جناحهای چپ و دیگر اندیش - طبق سنت دیرینه آنان - با توطئه سکوت رو به رو شد و از سوی دیگران نیز - معلوم نیست به چه سبب - توجهی به آن نشد. تا آنجا که امروز، بعد از گذر یازده سال از انتشار آن، هنوز شاهد نقد و بررسی و معرفی آن در نشریه‌های ادبی نبوده‌ایم. امید که این نقد و بررسی که به مناسبت فرا رسیدن هفدهمین سالگرد پیروزی انقلاب صورت می‌گیرد، بتواند تا حدودی، جبران مافات کند.

هر چند برخی از نکات آمده در این یادداشت سختی چندانی با مقوله داستان ندارد، با این همه، از نظر دادن شمایی کلی از زندهباد مرگ، برای خواننده این نقد، می‌تواند مفید باشد. حال، پس از این توضیح، به ذکر خلاصه‌ای نسبتاً فشرده از داستان می‌پردازیم تا اگر گروهی از خوانندگان این نقد، اصلی داستان را نخوانده‌اند، بتوانند شمایی کلی از آن، در ذهن خویش داشته باشند.

خلاصه داستان:

محمد زمانی، نویسنده چپ‌گرا، پس از دستگیری توسط ساواک و تحمل حدود یازده ماه بازجویی و شکنجه و زندان انفرادی، با انجام یک مصاحبه که ضبط شده و در آن به نکاتی اشاره شده که انتشار آنها می‌تواند به زیان او تمام شود، مدتی است آزاد شده است. از آن سو، دوست قدیمی اش، سعید ابراهیمی، که او هم در ارتباط با فعالیت‌های دیگر علیه رژیم شاه اسیر دست ساواک بوده، با ترفندی از دست بازجوی موسوم به دکتر محمودی، گریخته است.

دکتر محمودی که شکنجه‌گر و بازجوی محمد زمانی نیز بوده، روزی با او تماس می‌گیرد و از وی می‌خواهد که در یک گروهی سیاسی چپ مخالف رژیم، که در حال شکل‌گیری است، وارد و عضو شود. محمد زمانی که دیگر به کلی از فعالیت‌های سیاسی زده شده است، مایل به این کار نیست. اما در برابر تهدید محمودی به انتشار مصاحبه‌اش، تن به این کار می‌دهد. پس از مدتی، محمودی از او می‌خواهد که با تماس با همسر سعید ابراهیمی، بکوشد تا با او قرار ملاقاتی بگذارد و محل و زمان ملاقات را به اطلاع ساواک برساند تا نسبت به دستگیری وی اقدام کنند.

محمد زمانی با آنکه به شدت از این کار ابا دارد اما تحت فشار تهدید به بخش مصاحبه و کشتن و سپس بدنام کردنش، به این کار نیز تن در می‌دهد.

این اتفاقها که همزمان با آغاز انقلاب در ایران است سرانجام منجر به کشته شدن سعید ابراهیمی به وسیله محمودی و محمودی به وسیله یکی از چریکهای دوست سعید ابراهیمی می‌شود؛ و محمد زمانی نیز از شر تهدیدها و تعقیب‌های ساواک

زندگی پیرنگ

ناصر ابراهیمی



رمان یا داستان بلند

زندگی پیرنگ را داستان بلند خواندیم و نه رمان، حال آنکه نوشته‌ای با این مقدار طول، می‌توانست در زمره رمان قرار گیرد.

سبب این موضوع، چند نکته بود: نخست اینکه طول زمانی که این داستان دربرمی‌گیرد - هر چند در خود نوشته به روشنی مشخص نشده است - بین دو تا حداکثر سه ماه است. یعنی در این کتاب، نویسنده مدتی حدود بیست‌روز از زندگی قهرمانانش را محور کار قرار داده است. حال آنکه رمان، قاعدتاً فواصل طولانی (گاه سراسر عمر) از زندگی یک یا چند قهرمان را دربرمی‌گیرد. البته داستانهای زیادی پیدا می‌شوند که ظاهراً یک فاصله زمانی کوتاه (در مواردی، حتی یک هفته و یا یک شبانه‌روز) را محور کارشان قرار داده‌اند؛ اما با وجود این، رمان تلقی می‌شوند. با این حال، زندگی پیرنگ از این دسته نیست. زیرا در آن رمانها، با ترفندهای مختلف داستان‌نویسی، نویسنده به گذشته قهرمانان خود عقب می‌زند و از این طریق، در واقع تمام زوایای زندگی آنان - از گذشته‌های دور تا حال - را که مورد نیاز داستان است، به تصویر می‌کشد. با این حساب، چنین داستانهایی تنها در صورت ظاهر خود یک شبانه‌روز، یک هفته یا چند ماه از زندگی قهرمانان خود را دربرگرفته‌اند. حال آنکه در واقعیت، تمام زندگانی آنان تا آن زمان در آنها گنجانیده شده است.

زندگی پیرنگ هر چند گهگاه به جا و بی‌جا اشاره‌هایی کوتاه به گذشته برخی از قهرمانانش می‌کند، اما هم مقدار این اشاره‌ها و هم نحوه این اشارات، آن گونه نیست که بتواند از این داستان، یک رمان بسازد.

برای مثال، می‌توان گفت: اصلی‌ترین قهرمانان این داستان - اگر خود انقلاب اسلامی را جزو قهرمانان آن به حساب نیاوریم - به ترتیب محمد زمانی، دکتر محمودی، احمد علیپور، سعید ابراهیمی و پوری هستند. اما از کودکی، نوجوانی، جوانی، تحصیلات، گاه شغل، انگیزه‌های ورود این افراد به مشاغل و فعالیتها یا انتخاب نوع زندگی فعلی آنان، و حتی گاه شکل و شمایل و هیأت ظاهری‌شان در واقع کمترین اطلاعاتی به خواننده داده نمی‌شود. (تنها در مورد محمد زمانی گفته می‌شود که از یک خانواده پرآلاد بوده و در کودکی مادرش مرده و خواهر بزرگش در حق او مادری کرده است - در همین حد، و به همین نحو کلی - و در اثر حادثه‌ای در کودکی، اکنون که چهل و یک سال دارد از دزد می‌ترسد.)

به عبارت دیگر، در واقع، در این داستان، ما با حدود بیست روز زندگانی شخصیت‌هایی شکل گرفته و جا افتاده در مسیرهایی خاص، رو به رویم، و نه مراحل مختلف زندگی و شکل‌گیری شخصیت آنان از گذشته تا به حال. و به چنین داستانی، تا آنجا که من می‌دانم، در تعریف فنی نمی‌توان رمان گفت.

از دیگر ویژگیهای رمان، گستردگی و انبوهی پیرنگ (طرح) آن است؛ در مقابل نسبتاً خطی و صاف و ساده بودن و کمپرایمی پیرنگ داستان بلند.

البته در این داستان، هر چند قرار است نه یا خط اصلی

پیرنگ آن را زندگی محمد زمانی تشکیل دهد، اما شاخه‌های نیز به زندگی محمودی می‌خورد، و یک شاخه بسیار باریکتر از آن، به زندگی احمد علیپور. به همین سبب، از این نظر، پیرنگ آن می‌رود که تا حدودی به پیرنگ رمان تشابه پیدا کند. اما سایر عوامل تکمیلی به کمک آن نمی‌آیند؛ و در نتیجه از تبدیل شدن آن به رمان جلوگیری می‌شود.

از سایر وجوه مشخصه داستان بلند نسبت به رمان این است که در آن، معمولاً یک فکر، اندیشه و یا احیاناً تجربه خاص، محور محتوایی اثر قرار می‌گیرد و داستان در پی شرح، اثبات، نفی یا احیاناً تکمیل آن می‌رود. حال آنکه در رمان، زندگی با تمام جنبه‌های متنوع، پیچیده و عمیق آن مطرح می‌شود؛ و در هر حال، از این نظر، رمان به مراتب پیچیده‌تر و غنی‌تر و عمیق‌تر از داستان بلند است.

از این دید نیز اگر به زندگی پیرنگ نگاه کنیم، می‌بینیم بیشتر یک داستان بلند است تا رمان.

داستان نزدیک به داستان عقاید

تأکید قابل توجه زندگی پیرنگ روی بحثهای فکری - شاید هم به ضرورت موضوعش - آن هم در شکل کاملاً عربیان و صریح و جدلی آن از یک سو، و کم رنگی نسبی تأثیرات تجربی و عرفانی در تحول افراد - هر چند نه به طور کامل، اما تا حدودی - این داستان بلند را به داستان عقاید نزدیک کرده است. به ویژه آنکه همین مقدار اندک اطلاعاتی که گاه از گذشته و ویژگیهای افراد داستان داده می‌شود در بسیاری موارد به صورت مستقیم و خبری است و نه بصری و نمایشی (دراماتیک). گزارشی سرد و مرده از زندگی است نه خود زندگی با چهره زنده و گرمای حیات بخش و شورآفرین خود. از جنبه‌ای دیگر، امساک در دادن اطلاعات از گذشته و

جزئیات زندگی، افکار و روحیات قهرمانان و روانشناسی شخصیت آنان و برخی جزئیات به ظاهر کم اهمیت - اما لازم - از قضا و محیط داستان، نوعی غربت و ابهام را بر آن حاکم کرده است.

مجموعه این عوامل، به اضافه برخی بی‌ظرافتی‌ها در پرداخت و نشر، که در جای خود به آنها اشاره خواهد شد، سبب می‌شود که داستان قدری خشک و مکانیکی جلوه کند. تا انتها، نوعی فاصله میان خواننده و خود را حفظ کند و نتواند باعث درآمیختن کافی او با داستان و قهرمانانش شود. قادر نباشد آن صمیمیت و همدلی لازم را در مخاطبانش برانگیزد. عواطف و احساسات آنان را به طوری جدی تحریک نکند و برنیانگیزد. در نتیجه، آن گونه که شایسته است، دلچسب و زنده و ملموس به نظر نمی‌رسد. (هر چند در این میان، فقدان وجوه اشتراک و کشش اندیشه‌ای، شخصیتی و عاطفی در خواننده مذهبی و انقلابی نسبت به تک تک شخصیت‌های مهم و غیرمهم داستان نیز در این موضوع قطعاً بی‌تأثیر نیست.)

اما، مدعی نزدیکی بودن داستان به داستان عقاید شدیم. مجموعه بحث‌های جدلی و غیرجدلی مطرح در داستان، به حجمی قابل توجه می‌رسد. این بحث‌ها هر چند به صورت تکه تکه و به ظاهر در داستان پخش شده‌اند، اما در کل، مضمونی پیوسته و واحد را دربرمی‌گیرند که گویی برای آنکه خسته‌کننده نشوند و توی ذوق خواننده نزنند، مثل پازلی قطعه قطعه شده و در بخش‌هایی از داستان پخش شده‌اند. (در طول این نقد، به ضرورت، مواردی از این نمونه‌ها در معرض نظر شما قرار خواهند گرفت.)

حال با توجه به این موارد و همچنین اشاره به اینکه غرض از پیش کشیدن این بحث نه برتری دادن، مثلاً، رمان بر داستان بلکه است (هر چند به هر حال رمان‌نویسی در مفهوم درستش اغلب کاری دشوارتر و زمان‌برتر از داستان‌نویسی است)، به سایر جنبه‌های این اثر می‌پردازیم.

وضوح و سراسری

در مجموع، زنده‌باد مرگ داستانی است با ساحت‌مانی سراسری و روشن و نشری راحت و روان. در آن از گنجه و پیچیده و عمیق‌نمایی خبری نیست. (اگر چه فاقد عمق و ژرفا هم نیست). نویسنده در پی آن نیست تا با دور سر پیچاندن لقمه‌ای که می‌توان آن را به راحتی و سرعت در دهان گذاشت، و قلمبه و میهم‌گویی، خواننده خود را تحقیر کند تا بتواند خود را و اثر خود را بزرگ و فوق‌العاده و عمیق بنمایاند و از این طریق برای داستانش به طور کاذب اعتبار کسب کند.

این، امتیازی ویژه برای این اثر است، که می‌تواند الگویی برای دیگر نویسندگانی قرار گیرد که واقعاً حرفی برای گفتن دارند و می‌خواهند آن را با مردم خود در میان بگذارند و مایلند مردم نیز آثارشان را بخوانند. (اگر احیاناً کمال مطلوب و اغراضشان چیزهایی دیگر است، که موضوع فرق می‌کند.)

زاویه دید داستان

هر چند نویسنده در داستان مشخص نمی‌کند، اما شروع ماجرا، ظاهراً از یکی از ماههای پاییز سال ۱۳۵۷ در تهران و پایان آن، دوران نخست‌وزیری (۱) بختیار (زمانی که تقریباً همه زندانیان سیاسی آزاد شده‌اند) است.

داستان با شرح یک شب بد خوابی محمد زمانی آغاز می‌شود. او نویسنده‌ای که در چهل و یک سالگی عمر است و با خواهرش اقدس خانم، زندگی می‌کند.

کتاب - در واقع، داستان - به پانزده فصل تقسیم شده است. با این ترتیب که جز یکی، هر فصل، از نظر زاویه دید، محدود است به یکی از قهرمانان داستان:

فصل اول: محدود به محمد زمانی؛ در ۲۵ صفحه.
فصل دوم: محدود به محمودی (بازجوی محمد زمانی)؛ در ۲۴ صفحه.

فصل سوم: محدود به اقدس خانم (خواهر محمد زمانی)؛ در ۱۱ صفحه.

فصل چهارم: محدود به محمد زمانی؛ در ۲۵ صفحه.

فصل پنجم: محدود به محمد زمانی؛ در ۱۵ صفحه.

فصل ششم: محدود به احمد علیپور (دوست بسیار صمیمی محمد زمانی)؛ در ۲۱ صفحه.

فصل هفتم: محدود به احمد علیپور (در واقع دنباله همان فصل ششم)؛ در ۲۱ صفحه.

فصل هشتم: محدود به محمودی؛ در ۱۳ صفحه.

فصل نهم: محدود به محمد زمانی؛ در ۱۶ صفحه.

فصل دهم: محدود به شکوه امیری (دوست دختر - بگریزد نامزد غیررسمی - محمد زمانی)؛ در ۱۵ صفحه.

فصل یازدهم: محدود به احمد علیپور؛ در ۱۶ صفحه.

فصل دوازدهم: محدود به احمد علیپور؛ در ۱۵ صفحه.

فصل سیزدهم: محدود به محمد زمانی؛ در ۱۱ صفحه.

فصل چهاردهم: محدود به محمودی؛ در ۱۵ صفحه.

فصل پانزدهم: محدود به محمد زمانی؛ در ۱۵ صفحه.

به این ترتیب می‌بینیم که از مجموع پانزده فصل که روی هم

۲۶۹ صفحه شده است، شش فصلش (در ۱۰۷ صفحه) مستقیماً

محدود به محمد زمانی، چهار فصلش (در ۷۳ صفحه) محدود

به احمد علیپور، سه فصلش (در ۵۲ صفحه) محدود به

محمودی، یک فصلش (در ۱۵ صفحه) محدود به شکوه امیری،

یک فصل (در ۱۱ صفحه) محدود به اقدس خانم، شده است.

در عین حال که قسمتهایی قابل توجه از فصلهای محدود به

دیگران نیز به نوعی به محمد زمانی مربوط می‌شود.

یعنی، می‌توان گفت در کل، زاویه دید داستان دانای کل

محدود (متغیر به افراد مختلف) است.

شخصیتها و پیرنگ داستان

همچنان که پیشتر نیز اشاره شد، خط اصلی - اگر نگوئیم

ستون فقرات - که در این مورد قدری مبالغه‌آمیز به نظر می‌آید -

پیرنگ زنده‌باد مرگ را، مقطعی از زندگی محمد زمانی تشکیل

می‌دهد. در کنار آن، و به صورتی کمرنگتر و کوتاهتر، با تقریباً همین مدت زمانی از زندگی بازجوی او، موسوم به دکتر محمودی، رو به رویم. و به شکلی کمرنگتر و مجملتر از هر دوی اینها، توجهی نیز به زندگی دوست بسیار صمیمی او، احمد علیپور می‌شود. به باقی افراد همچون شکوه امیری، اقدس خاتم و سعید ابراهیمی و... نیز اگر نگاهی می‌شود آنگذر اندک و به صورت حاشیه‌ای است که نمی‌توان آنها را در ردیف این سه نفر قرار داد و در بررسی پیرنگ، تأکیدی خاص رویشان داشت.

حال برای حفظ نظم بحث، در حد لزوم به تک به تک این قهرمانان می‌پردازیم تا در انتها بتوانیم به یک جمع‌بندی قابل قبول در این زمینه برسیم.

الف. محمد زمانی

یکی از اساسی‌ترین ضعفها و نارساییهای زندگی‌نامه مرگ اساک آن در دادن اطلاعات از گذشته شخصیت‌های اصلی و مهم خود است. به بیان دیگر، این شخصیتها فاقد شناسنامه اند. برای مثال، میزان اطلاعاتی که از مهمترین و اصلی‌ترین شخصیت آن، یعنی محمد زمانی، داریم، این است که او چهل و یک سال را پشت سر گذاشته است؛ مجرد است و با خواهر بزرگترش، اقدس خانم، زندگی می‌کند؛ حدود پانزده ماهی زندانی ساواک بوده، و دوست دختر (یا نامزدی) به نام شکوه و چند نفر دوست دارد، و فرزند یک خانواده پرآلاد بوده است. اما اینکه کودکی، نوجوانی، جوانی و میانسالی او چگونه گذر کرده است؛ پدرش چکاره بوده و در کجا زندگی می‌کرده‌اند؛ سایر اعضای خانواده‌اش - به خصوص دیگر خواهران و برادرانش، مثلاً - الآن کجا و چکاره و در چه وضعیتی هستند و چرا با او ارتباطی ندارند؛ آیا پدر و مادرش زنده هستند یا نه؛ تحصیلات این آقای نویسنده در چه حد است و شغل یا مشاغلی که پیشتر داشته کدامها بوده‌اند؛ سبب ازدواج نکردن او تا این سنین چیست؛ نحوه گرایش او به نویسندگی و اندیشه چپ چه بوده است؛ آشنایی و دوستی او با کسانی چون سعید ابراهیمی و احمد علیپور از کجا و چگونه آغاز شده تا به اینجا رسیده است، و موارد بسیاری از این قبیل، به طور کلی ناگفته می‌ماند (تنها در مورد سعید ابراهیمی یک اشاره بسیار کوتاه می‌شود دال بر اینکه او از کودکی قهرمان‌بازی درمی‌آورد و دوست داشت خودش را چهره کند - همین). حتی در مورد قیافه و هیكل و به طور کلی ظواهر چهره و اندام او، اطلاعاتی بسیار ناچیز و گاه بسیار دروغ‌نگام به خواننده داده می‌شود. برای مثال، ما تا آخر متوجه نمی‌شویم که او آیا قد بلند است یا قد کوتاه یا متوسط القامت. زشت است یا زیبا، خوشپوش است یا معمولی یا احیاناً بدپوش.

تنها در هنگام اشاره به ترس آقای نویسنده از دزد، رجعتی به کودکی وی می‌شود و در سه صفحه و نیم کتاب، به ذکر خاطره‌ای از کودکی او، که سبب ترسیدن همیشگی‌اش از دزد شده است، پرداخته می‌شود. نیز در صفحه ۱۸۷، یعنی نیمه‌های کتاب، وصفی بسیار کوتاه از چهره و اندام او، آن هم در

حالت خواب، به خواننده داده می‌شود. دقیقاً در این حد: «صورت پف کرده و چشمهای آماسیده و بسته و ... هیكل درهم پیچیده محمد.» و در صفحه ۱۹۵:

«شکمش داشت از سرش درمی‌رفت.»

درجایی دیگر هم اشاره به عینک او می‌شود، و خواننده درمی‌یابد که مثلاً آقا، عینکی هم هست. خلاص! اما؛ او نویسنده‌ای بسیار توانا، در سطح کشور است. تا آنجا که دوست دختر (یا نامزد غیررسمی) او، شکوه امیری، که خود نیز داستان‌نویسی جوان و بااستعداد است و به کمک وی مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه خود را نیز به چاپ می‌رساند، در اولین ملاقات با محمد زمانی می‌گوید:

«شما بزرگترین نویسنده ایرانید...» (ص ۶۶)

و بازجو و شکنجه‌گرش، دکتر محمودی:

«... یک نویسنده عالی‌مقام...» (ص ۱۵۹)

همچنان که:

«خیلی‌ها، از جمله چند منتقد ادبی، گفته بودند قدرت تخیل محمد آن قدر زیاد است که اگر یک کلمه به او بدهی می‌تواند در اطراف همان یک کلمه یک داستان بسازد (ستایشی که خود محمد به هیچ وجه آن را اغراق‌آمیز نمی‌دانست)...» (ص ۷۴) و از خودش:

«... خودش را به بلندترین قلعه‌ها رسانده بود.» (ص ۱۷۵) «حقیقت این بود که او در کار هنر صادق بود. صادق کامل. بی‌ذره‌ای کم و کاست. همه زندگی‌اش را، همه نیرو و وقتش را، همه انتظارهایش را، همه انتظاراتهایی را که انسان می‌تواند از زندگی داشته باشد، وقف هنر کرده بود به طوری که دیگر برای شخص خودش، به عنوان یک انسان ساخته شده از گوشت و پوست و استخوان و رگ و پی، هیچ چیزی باقی نگذاشته بود. حقیقت انکارناپذیر این بود که، بیش از هر چیز دیگر، اشتیاق غوطه خوردن در دریاهای جدیدی که در سلول تنگ و تاریک زندان قطره قطره از روحش تراویده بود و انباشته شده بود و عمق و وسعت یافته بود و حال او را می‌طلبید. [عبارت، ناقص رها شده است.] او را می‌طلبید که با جادوی رنج، دریا را در کاسه کلمات بگنجانند.» (ص ۷۳)

«در زندگی‌اش قید همه لذتهای طبیعی را زده بود و سعادت شخصی‌اش را فدا کرده بود و شب و روز یا نوشته بود یا فکر کرده بود. و در این راه آن قدر زمین خورده بود و بلند شده بود و خم به ابرو نیاورده بود تا خودش را به بلندترین قلعه‌ها رسانده بود. حالا هم دنبال هیچ بهره‌گیری شخصی و سعادت شخصی نبود. خودش را مثل زمینی می‌دید که درختانی سبز و شاداب با میوه‌هایی شیرین و آبدار پرورانده بود ولی خودش خالی از رملی شده بود چون همه و همه شیره جاننش را در این راه مصرف کرده بود.» (ص ۱۷۵)

«... همه تحرک و شادابی جسمی‌اش را از دست داده بود

و به وقت ضرورت نمی‌توانست چهار قدم بدود.» (ص ۲۱)

و نه تنها در این توضیحاتها و توصیفهای گزارشگونه از

زندگی و انگیزه‌های آقای نویسنده و ریشه‌یابی کشش افراطی او به نوشتن، بلکه در سرتاسر کتاب، هیچ اشاره‌ای به مبانی فکری و اعتقادی و سیاسی او نمی‌شود. البته ارتباطات او با افراد چپ و دوستان چپش و نیز اصرار بازجویی به عضویت او در یک گروهک چپ در شرف تأسیس، آشکار می‌کند که او خود نیز باید دارای جهان‌بینی و در نتیجه افکار سیاسی چپ (مارکسیستی) باشد. اما آقای ایرانی، با آن همه صریح‌گویی‌ها و اطلاعات بی‌پرده‌ای که در طول داستان به خواننده‌اش می‌دهد، به طرزی متفاوت و دور از انتظار، از بیان روشن و آشکار مبانی عقیده‌ای محمد زمانی خودداری می‌کند و در این مورد امساکي مُخَل به خرج می‌دهد. همچنان که ما به عنوان خواننده، تا پایان، دقیقاً متوجه نمی‌شویم علت زندانی شدن و حدود یازده ماه در بند و شکنجه ماندن او چه بوده است. تنها یک جمله، آن هم از زبان بازجویی، در این باره می‌شنویم، که آن هم به قدری کلی است، که بر هیچ چیز خاصی دلالت نمی‌کند:

«تو خیلی حرف‌ها زده‌ای که نباید می‌زدی، خیلی حرف‌ها...»
(ص ۱۵ - ۱۶)

آیا او به سبب طرح و دفاع از آرمانهای مارکسیسم و جریان چپ (در سخنان یا آثارش) به زندان افتاده است؟ آیا انتقادهای او از نوع انتقادات عمومی همه مخالفان رژیم شاه بوده است؟ آیا...؟

در این ارتباط، آگاهی از متن مصاحبه‌ای که توسط ساواک ضبط شده و تنها و قویترین حربه محمودی برای وادار ساختن محمد زمانی به هر کار نادرستی است می‌توانست بسیار روشن‌کننده و کارساز باشد. که تا انتهای داستان، هیچ کس، حتی نویسنده داستان، از آن هم چیزی به خواننده نمی‌گوید. در نتیجه، تا پایان، این نکته مهم و کلیدی، به سبب پرهیز و امساک نابجای آقای ناصر ایرانی، همچون یک راز سر به مهر باقی می‌ماند.

اما اطلاعاتی که داستان از نوع و میزان علاقه و گرایش محمد زمانی به کار نوشتن می‌دهد، با مکتب فکری‌ای که علی‌القاعده او به آن معتقد است (مارکسیسم)، اصلاً نمی‌خواند.

می‌دانیم که در مارکسیسم، هنر برای هنر، هنر برای تفتن و مقوله‌هایی از این دست به شدت تحقیر و رد و طرد شده است و هنر - از جمله ادبیات - مارکسیستی، در نوع خود، از جمله متعهدترین هنرهاست. حال آنکه به گفته داستان، برای محمد زمانی، تنها نفس نوشتن مهم است و هیچ انگیزه دیگری از بیرون تحمیل، تلقین، تمیین یا دپکه شده‌ای، در این ارتباط، محلی از اعراب ندارد - که این، نوعی تناقض به حساب می‌آید.

از این که بگذریم، او حتی انگیزه‌هایی از قبیل شهرت‌طلبی و بر خورداری مادی نیز، از کار نوشتن ندارد، به این ترتیب،

جای این سؤال باقی می‌ماند که پس ساواک به چه سبب او را دستگیر و زندانی و شکنجه کرده است. حال آنکه نوشته‌های فردی با این نگرش و اعتقادات نمی‌تواند و نباید باعث نگرانی رژیم شاه و دستگاه امنیتی او شود. و بعد از آن، شخصی با کششهایی تا این حد شخصی و خصوصی به نوشتن، اصولاً چه انگیزه‌ای می‌تواند داشته باشد که در برابر ساواک، مثلاً مقاومت کند و در نتیجه، آن مقدار حس و ... را پذیرا و منحل شود؟!

صد البته، در عالم هنر، چه در گذشته و چه حال، هنرمندانی بوده‌اند که مهمترین ارزش برایشان همان نفس آفرینش هنری بوده است و در راه دستیابی به آن، گاه حاضر به گذشتن از مهمترین مواهب زندگی خود نیز بوده‌اند. اما به هر حال، این گرایش، گرایشی قابل دفاع نیست، و خواننده داستان حق دارد با کسی که در چنان شرایط فاسد و دشواری زندگی می‌کند و باز مهمترین موضوع برایش آفرینش هنری است، لااقل احساس همدردی و همدلی نکند و بر او دل نوزاند، و برای سرتوشش - خوب یا بد - اهمیتی زیاد قائل نشود.

ولی از اینجا که بگذریم باز، شخصیت این آقای محمد زمانی، در واقع، هیچ ویژگی جذابی ندارد که خواننده را به خود جلب کند:

مردی در سن چهل و یک سالگی، درحالی که در خانه خود خوابیده، مثل یک بچه، از دزد - دزدی که در واقع موهوم است و هیچ چیز از او ندیده و تنها حدس می‌زند که شاید به خانه‌اش آمده باشد - مثل یک بچه می‌ترسد:

«می‌ترسید دزد آمده باشد. می‌ترسید دزد...» (ص ۹)
چرا؟ چون:

«امروز و دیروز نبود که دچار این وحشت می‌شد. از شش - هفت سالگی تا حالا که چهل و یک سال از عمرش گذشته بود، دچار این وحشت می‌شد.» (ص ۹)
این آقای نویسنده آن قدر در نوشتن غرق شده که از لحاظ جسمی نیز فوق‌العاده ضعیف شده است. به طوری که چهار قدم راه را نمی‌تواند بدود:

«همه تحرک و شادابی‌اش را از دست داده بود و به وقت ضرورت نمی‌توانست چهار قدم بدود.»

همچنین به قدری منزوی بوده و دور از مردم زندگی کرده، که دچار «خجالت از خیابان» شده است.

به همین سبب هم، روزی که با اولین تظاهرات مردم مواجه می‌شود، با آنکه از این موضوع خوشحال و راضی است، هر چه می‌کند نمی‌تواند به آنها بیوندد:

«چیزی که مانع این کار می‌شد نوعی خجالت بود که شاید بتوان اسمش را گذاشت خجالت از خیابان. خجالت می‌کشید در خیابان فریاد بزنند. حتی خجالت می‌کشید در خیابان زیاد آفتابی بشود. یعنی مضطرب می‌شد. همین که خودش را وسط خیابان می‌یافت مضطرب می‌شد. احساس ناامنی می‌کرد. سعی می‌کرد زودی خودش را برساند زیر سقف خانه‌ای، جایی. واسه همین هم بود که پیکان خرید. با همه نفرتی که از ماشینی و رانندگی داشت در اتاقک پیکان خودش

را محفوظ حس می‌کرد.» (ص ۲۱ - ۲۲)

بعد که از زندان آزاد می‌شود، «گوشه‌نشینی طاقت‌فرسایی» را انتخاب می‌کند که «ماهها» طول می‌کشد.

اویی که پیشتر «همیشه خدا در هر جمعی میدان‌دار بود و به هیچ کس فرصت حرف زدن نمی‌داد» (ص ۱۵۳) به جایی می‌رسد که

«احساس خستگی می‌کرد. خستگی از همه چیز، مخصوصاً از حرف.» (ص ۱۱۰)

در حالی که مردم در حال تظاهرات و کشته شدن و خون دادن‌اند، او از ترس ساواک چنان اندوهگین می‌شود که می‌رود و تا خرخره عرق می‌خورد و بعد هم روی مأموران ساواک استفراغ می‌کند.

«من عرق می‌خورم که به درد بیداری‌ام بخورد. تا بیدارم نفهمم دنیا چه طویله گندی است. چه کثافتخانه تهوع‌آوری است.» (ص ۷۹ - ۸۰)

و برای نجات خود از مخمصه‌ای که در آن گرفتار شده، حاضر می‌شود قدیمی‌ترین رفیق خود که با او «دوست یک جان در دو بدن» است، مبارزی که تمام زندگی خود را بر سر آرمانش گذاشته (سعید ابراهیمی) را، به وعده‌گاهی بکشاند و نشانی وعده‌گاه را به ساواک بدهد و بی‌خبر، او را در معرض دید و تیر آنان بگذارد و سرانجام به کشتن بدهد. با این توجیه کاملاً خود فریبانه که

«... عدالت حکم می‌کند که این دو دشمن [محمودی و سعید ابراهیمی] رو در روی همدیگر قرار بگیرند، نه اینکه او را وسط بیندازند. بنابراین آیا بهتر نیست ساعت و محل قرار را به دکتر محمودی بگویند و خود را کنار بکشند؟ آن وقت خود دکتر محمودی می‌ماند و سعید ابراهیمی. خوشبختانه سعید ابراهیمی مبارز چنان آبدیده و چالاک‌کی است که ممکن نیست دست و پا بسته در اختیار دکتر محمودی و آدم‌هایش قرار بگیرد. بدین ترتیب دو دشمن آماده به جنگ که جنگ را بنا بر اعتقادات و شغل خود انتخاب کرده‌اند و به همین دلیل مسلح شده‌اند، رو در روی یکدیگر قرار می‌گیرند و او هم که نه سر پیاز است و نه ته پیاز بر کنار می‌ماند.» (ص ۲۴۲ - ۲۴۳)

از حق نمی‌شود گذشت، این آقای نویسنده، خودش هم ادعایی ندارد:

«... او که قهرمان سیاسی نبود. او که خودش را برای این نوع زندگی ساخته بود. او نویسنده بود و ظرفیتهای جسمی و روحی‌اش را طوری عادت داده بود که بتواند در برابر سختیها و محرومیتها و رنجهای این حرفه تاب بیاورد. فقط همین حرفه. همین حرفه. اینکه همه - و بیشتر از هر کس دیگری شخص خودش - انتظار داشتند او قهرمانی باشد که حتی لحظه‌ای زانویش نلرزد (که تازه کدام قهرمانی است که زمانی زانویش نلرزیده باشد)، حقیقتاً بی‌انصافی به خرج دادن بود.» (ص ۱۷۳)

و سرانجام به مرحله‌ای می‌رسد که یکی از صمیمی‌ترین دوستانش - احمد - دربارهاش می‌گوید:

«... مثل ظرف ترک‌خورده هر لحظه ممکن است بشکند و

هر چه را که در درون دارد بیرون بریزد.» (ص ۲۰۸)

جالب اینجاست که محمد زمانی، در عین حال که شخصیتی کاملاً معمولی است و هیچ برجستگی خاصی شخصیتی نسبت به مردم عادی غیرروشنفکر غیر مدعی تعهد ندارد، هیچ وابستگی و علاقه‌دنیایی و مادی نیز ندارد که لااقل از این طریق به زندگی پابند شود:

«دنبال هیچ بهره‌گیری شخصی و سعادت شخصی نبود.»

حتی لحظه‌هایی فرا می‌رسد که مرگ را شیرینتر از زندگی می‌یابد و آن را آرزو می‌کند:

«به جانم، در آن لحظه، مثل قبایی نگاه می‌کردم که دیگران همه تار و پودش را نجس کرده باشند. هیچ علاقه‌ای به پوشیدن چنین قبایی نداشت. عفش می‌گرفت از چنین قبایی - چنین قبایی هر چه زودتر از دوشش فرو می‌افتاد راضی‌تر می‌شد.» (ص ۲۴۳)

به بیانی دیگر، ترسی از مرگ ندارد، که مثلاً این ترس انگیزه آن ضعفهای شخصیتی در او شود:

«... هیچ میلی به ادامه این زندگی نداشت.» (ص ۱۷۵)

«محمد از مرگ نمی‌ترسید. مرگ، نتیجه طبیعی مرگ، یعنی توقف اعمال طبیعی بدن و پوشیدن جسم، هیچگاه او را ترسانیده بود که حالا بترساند.» (ص ۸۹)

زن و بچه و بازمانده‌های صغیر یا نیازمندی هم ندارد که پس از خود، نگران آنان باشد. حال، آدمی با این ویژگیها، چرا این قدر به زندگی چسبیده و برای حفظ خود، تن به هر ذلت و خیانتی می‌دهد، چیزی است که داستان، جوابی بسیار ضعیف و غیرقانع‌کننده به آن می‌دهد: جوابی که اصلاً نمی‌تواند توجیه‌گر و پاسخگوی آن همه وادادنها و مست‌عنصری‌های او باشد:

«او به آبرو و احتراماتش بیش از هر چیز دیگر در دنیا اهمیت می‌داد.» (ص ۲۱۰)

«منظورش نجات حیثیتش بود. بر کنار ماندن از لجهای که سرراهنش گسترده بودند.» (ص ۲۴۲)

«به خودش گفت: باید بمانم. باید بمانم و از نام و شرفم، که همان شرف کتابهایم است، دفاع کنم.» (ص ۱۷۵)

و معلوم نیست کسی که به آن راحتی در ساواک واداده و تن به مصاحبه‌ای آنچنانی داده که این قدر از پخش و انتشار آن می‌ترسد، و بعد برای پخش نشدن آن حاضر می‌شود تا این حد تن به ذلت و خیانت بدهد، دیگر از کدام آبرو و حیثیت صحبت می‌کند و اصلاً منظورش از به کارگیری این واژه‌ها چیست. و بعد از آن، وقتی زندگی کسی این اندازه پوچ و آلوده و زشت شود که مرگ به نظرش این قدر راحت و شیرین بیاید، و در عین حال به عالم پس از مرگ نیز اعتقادی نداشته باشد، دیگر نام و شرف پس از مرگ را برای چه می‌خواهد و به چه دردش می‌خورد؟!

این، یکی از بزرگترین تناقضها و ابهامهای این داستان و از جمله مهمترین سببهای نادلچسبی شخصیت اصلی آن است؛ که داستان، نتوانسته آن را حل کند.

آقای نویسنده، البته هنگامی که به خیابان ریختن مردم و تظاهرات شجاعانه آنان را می‌بیند، تا حدودی به شوق می‌آید و

در ضمن آن قدر منصف هست که با وجود تفاوت مبانی فکری‌ای که قطعاً با آنان دارد، در دل تمجیدشان کند و حتی به گریه بیفتد:

«ولی در این لحظه فقط منظره فقر [سر و وضع فقیرانه بسیاری از تظاهر کننده‌ها] نبود که او را به گریه انداخت. شوق هم بود. شوق ناشی از تماشای این واقعیت زنده که فقر حالا تکان خورده و به خیابان ریخته است.» (ص ۷۵)

و زمانی که شاهد تظاهرات مردم و شعارهای «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی» آنان است:

«محمد اندوهگینانه فکر کرد شاید فقط او در این شور همگانی شرکت ندارد! آن هم به خاطر تلفن دکتر محمودی و قرار ساعت یازده.» (ص ۱۹)

و در تظاهراتی که مردم شعار اصلی‌شان «مرگ بر شاه» است:

«آن کشش درونی در واقع، او را به طرف جمعیت می‌کشاند، به طرف جمعیتی که خودش را با آنها یکی می‌داند چون شاهرضا را از فریادی پر کرده بودند که او سالهای سال در سینه‌اش زنده نگهداشته بود و سعی کرده بود آن را، به هر زبانی که می‌شد، بیان کند. اما مخصوصاً حالا این را به وضوح حس می‌کرد، فریادی که در خیابان کشیده شود چیز دیگری است.» (ص ۲۱)

و سرانجام، بر اثر او جگیری انقلاب اسلامی، شاه از کشور می‌گریزد، ساواک رو به انحلال می‌گذارد، تمام زندانیان سیاسی آزاد می‌شوند، و دکتر محمودی نیز که مخمل اصلی آسایش و امنیت محمد زمانی است، در درگیری با سعید ابراهیمی کشته می‌شود. در این لحظه، محمد زمانی

«در عمق قلبش احساس انبساط می‌کرد. احساس آزاد شدن، احساس کسی که از زندان آزاد می‌شود و در فضای باز خیابان قدم می‌گذارد.» (ص ۲۷۰)

بعد از این ماجرا، احمد علیپور، او را به شرکت در تظاهرات بزرگی که قرار است برگزار شود - و تا پایان داستان هم معلوم نمی‌شود که این کدام تظاهرات و در کدام روز بوده است - دعوت می‌کند. او نیز دعوت دوستش را می‌پذیرد و بعد از تماشای عظمت جمعیت تظاهر کننده، تحت تأثیر هم قرار می‌گیرد.

«محمد دوست داشت همراه جمعیت پیش برود. نیاز داشت همراه جمعیت پیش برود.» (ص ۲۷۶)

وضعیت طوری هست که اگر او همراه جمعیت برود و به آنان پیوندد، با روال فعلی داستان، امری غیرقابل قبول به نظر نمی‌رسد. اما ظاهراً تا همین جا که پیش آمده، برای فعلاً او کافی است. در حال حاضر، ظرفیت پذیرش و تحمل بیش از این را ندارد. (شاید لازم باشد زمانی دیگر بگذرد تا او اعصاب و جسم ضعیف و رنجور خود را فرصت تمهید و بازسازی و استراحتی بدهد و در شرایطی بهتر، این کار را بکند.)

«ولی حیف که خسته شده بود و پاهایش بیشتر از این نمی‌کشیدند.» (ص ۲۷۶)

و با احساسی از گناه

«محمد عذرخواهانه گفت: من نمی‌توانم [بیایم]... ای کاش می‌توانستم، ولی باید بروم خانه. با شکوه قرار دارم.» (ص ۲۷۶)

به عبارت آخر، می‌توان گفت تحول اساسی‌ای که در طول این داستان در زندگی محمد زمانی پیش می‌آید، تغییر در مرئوسیت، و در مراتب پایینتر، در نظرگاه و اندیشه اوست. که البته ماهیت تغییر دومی، چندان روشن و آشکار بیان نمی‌شود.

ب. محمودی

محمودی نیز مطلقاً شناسنامه و گذشته ندارد: معلوم نیست از چه طبقه و چگونه خانواده‌ای برخاسته، تحصیلاتش چیست (عنوان «دکتر»، که در مورد بسیاری از بازجوهای ساواک به کار می‌رفت، عمدتاً عنوانی واقعاً به خود بسته بود) و ناشی از داشتن تحصیلات عالی و مدرک رسمی تحصیلی در این رشته نبود، چه شده که جذب دستگاه امنیتی رژیم شاه شده است! نحوه آشنایی‌اش با همسرش، پوری، چیست، و...

اطلاعات، راجع به او درست از زمانی به خواننده داده می‌شود که در داستان حضور پیدا می‌کند. تنها در می‌یابیم که او بسیار شیفته همسرش است و هر تلاشی که در زندگی می‌کند، برای جلب رضایت اوست. تا آنجا که در سرتاسر داستان، در واقع ما هیچ نشانه‌ای از انحراف شخصیتی و خبیث طینت و بدجنسی ذاتی در او نمی‌بینیم. (حال آنکه این، جدا از آنکه به نظر من نوعی ضعف و قصور در شخصیت‌پردازی او، به عنوان نمونه‌ای نوعی (چهره‌مانی) از ساواکیهاست، سبب می‌شود که خواننده بی‌اطلاع از عمق ماهیت مأموران ساواک، احساس کینه‌ای عمیق و خاص از او - و لابد، در نتیجه، ساواکیها - نکند.

او دو کودک کم سن و سال، به اسامی علیرضا و مهناز دارد؛ که به خصوص، علیرضا را از ته دل و عاشقانه دوست دارد. در کل، در مقابل زنش بسیار ضعیف و مطیع و در حد توسری‌خورانه‌ای ملایم است - آنقدر ملایم و ضعیف، که حتی صغری، کلفتشان، که دایه پوزی در کودکی نیز بوده است، به خود اجازه می‌دهد برایش شاخ و شانه بکشد و اخم کند و قیافه بگیرد و به طرفداری از خانمش، تحریمش کند و...

«... مگر شوهری نرمتر و زن و بچه دوستتر از من پیدا می‌شود...» (ص ۲۴۸)

«پوری فقط زن نبود. ستون زندگی او بود، ستون روح او، ستونی که بدون او کمر دکتر محمودی می‌شکست.

.. در زندگی‌اش هر زحمتی که کشیده بود، و هر موفقیتی که به دست آورده بود، به خاطر پوری بود. پوری، به عبارت دیگر، تنها تماشاچی و تنها داور دکتر محمودی در مسابقه زندگی بود. تا او کف نمی‌زد و چراغ سفید را روشن نمی‌کرد هیچ پیروزی، هر چند شگفت‌انگیز، به دلش نمی‌نشست.» (ص ۲۵۵)

«کتمان نمی‌کرد که اگر خانه‌اش این همه مرتب و منظم و راحت است، اگر این همه دوست دارد، و حتی اگر زندگی‌اش

تا اینجا پیشرفت کرده است، بیش از هر چیز دیگر مدبون زحمتها و کفایتها و سنج زدنهای اوست. در او، علی‌رغم بد اخلاقی‌های گهگداری‌اش، جذبه‌ای بود که دیگران را جلب می‌کرد. قدرتی بود که کنار ساز بود و می‌شد بر آن تکیه زد.» (ص ۵۵)

نظر و خواست پوری برای دکتر محمودی تا آنجا اهمیت دارد که انگیزه اصلی‌اش برای دستگیری مجدد و یا کشتن سعید ابراهیمی نیز، عمدتاً خواست و تمایل وی است:

«اینکه دکتر محمودی در تمام طول این یازده ماه و هشت روز نقشه پشت نقشه کشیده بود که سعید ابراهیمی را به دام بیندازد، بیش از هر چیز به خاطر این بود که «دک - تر» گفتن را از ذهن او [(پوری)] بیندازد. به خاطر این بود که به او ثابت کند بی‌عرضه و دست و پا چلفتی نیست. به خاطر این بود که رابطه خودش و او را برگرداند سرخانه اولش.» (ص ۵۶)

زیرا:

«پوری، از فرار سعید ابراهیمی به این طرف، حالتی داشت که انگار دکتر محمودی گناه کبیره‌ای مرتکب شده است که مصیبتش دامن او را گرفته.» (ص ۵۶)

«فکر کرد اگر سعید ابراهیمی را، درست در چنین موقعیتی، به دام بیندازد یا بکشد بهترین و مناسبترین جواب را به آن همه توهین و تحقیر داده است.» (ص ۲۴۹)

اما دکتر محمودی، که «ذره‌ای در پاکی و نجابت پوری شک نداشت» روزی، مواجه با فرار او به خارج از کشور، همراه با مهندسین جامی (مقام مافوق خودش در ساواک) می‌شود؛ یعنی همان کسی که دوست صمیمی خانوادگی آنان نیز بوده است.

طبیعی است که در این حالت، او زندگی را برای خود تمام شده ببیند؛ همچنان که پیشتر نیز زندگی بدون وجود پوری را مطلقاً بی‌ارزش و غیرقابل تصور می‌دید:

«اندویش ناشی از درک طاقت شکن بی‌معرفتی دنیا بود. بی‌معرفتی کسی که با همه وجودت دوستش داشته‌ای و همه زندگی‌ات را مخلصانه به پایش ریخته‌ای. هیچ انتظاری هم از او نداشته‌ای جز اینکه فداکاریهای پایان ناپذیر تو را بپذیرد

بی‌آنکه لازم باشد حتی تشکری کند [(پوری)]. بی‌معرفتی کسی که سالها زیر دستش جان کنده‌ای، خودت را به آب و آتش زده‌ای، دوستش بوده‌ای، دعوتش کرده‌ای به خانه‌ات بیاید و از گرمترین احترامات و صمیمانه‌ترین پذیرایی‌ها برخوردار شود.

پس تو دیگر از چه کسی می‌توانی انتظار معرفت داشته باشی؟» (ص ۲۵۷)

اما به جای آنکه این قضیه او را به خود بیاورد و مایه عبرتش شود، تقصیر تمام این بدبختیها را متوجه سعید ابراهیمی می‌بیند:

«... خشم او نه متوجه پوری بود و نه متوجه مهندس، بلکه متوجه سعید ابراهیمی بود چون او را باعث و بانی همه بدبختیهایش می‌دانست. اگر سعید ابراهیمی فرار نکرده بود و او را مضحکه عالم و آدم نکرده بود و به موقعیت شغلی‌اش لطمه جدی نزنده بود، پوری از او [(محمودی)] دل نمی‌کشید.» (ص

(۲۵۷)

آن وقت، با وجود آنکه دیگر تشکیلات ساواکی به آن معنی وجود ندارد و رؤسای بالا دست او در ساواک به خارج از کشور فرار کرده‌اند و تقریباً همه زندانیان سیاسی هم آزاد شده‌اند و قضیه سعید ابراهیمی و دستگیری او نیز به کلی موضوعیت خود را از دست داده است، تصمیم می‌گیرد یک تنه و بی‌داشتن هیچ کمک، هر طور شده به شکار او برود:

«می‌کشمش ... می‌کشمش ... می‌کشمش ...» (ص ۲۵۸)

به این ترتیب، با پای خود وارد معرکه‌ای می‌شود که پایان آن مرگ سعید ابراهیمی و خودش است.

به عبارت دیگر، تغییری که در طول داستان در زندگی محمودی به وجود می‌آید نیز، از نوع تغییر در سر نوشت است.

ج. احمد علیپور

احمد علیپور را، به طور نسبی، می‌توان جذابترین و دوست داشتنی شخصیت زنده یاد مرگ دانست.

او، به اشاره داستان، قدیمی‌ترین دوست محمد زمانی است. از گذشته‌اش - مانند سایر قهرمانان این داستان - هیچ نمی‌دانیم. از قیافه و سایر ویژگیهای ظاهری‌اش نیز - طبق

معمول - تقریباً چیزی نمی‌دانیم. سن و سال او نیز بر ما روشن نمی‌شود؛ همچنان که میزان تحصیلاتش و شغلش، و اینکه چرا مثلاً تاکنون ازدواج نکرده است و ... تنها متوجه می‌شویم که او نیز در ابتدا ائدیشه‌ها و گرایشات چپ دارد؛ با مادرش

زندگی می‌کند؛ دوست دلسوز محمد زمانی و مورد اعتماد و اتکای بسیار اقدس خانم - خواهر او - است، و به گفته محمد زمانی، در زمینه جامعه شناسی از باسوادترین آدمهاست.

«او شاعری بود که - محمد همیشه این را می‌گفت و هر کس که احمد را می‌شناخت تصدیق می‌کرد - خودش محکمترین و در عین حال لطیفترین شعری بود که سروده بود. ولی شعر محکم و لطیف کم نداشت.» (ص ۹۴۲)

احمد نیز همزمان با محمد زمانی، عضو آن گروهی چپ می‌شود و همراه با او، در جلسات خانگی آنان شرکت می‌کند.

«من هم مثل شما فکر می‌کنم: انقلاب در عصر ما، تا تحت رهبری پرولتاریا نباشد انقلاب نخواهد بود. حداکثر پیام بی‌سرانجامی خواهد بود که نتیجه‌ای ندارد جز شکست. نتیجه‌ای ندارد جز هدر دادن انرژی انقلابی نوده‌ها ...» (ص ۱۰۴)

خصلت برجسته او، به خلاف بقیه اعضای آن گروهی، جسارت، صداقت، اهل عمل، و در نتیجه متوجه واقعیات بیرونی بودن است. او با وجود موافقت کلی‌اش در زیربنای اعتقادی و سیاسی با گروه، دانش و بحثهای نظری مربوطه را با واقعیات جاری انقلابی در کشور تطبیق می‌دهد. در نتیجه میان آنها تناقضهایی می‌بیند و سؤالیهای برایش پیش می‌آید، که

بی‌پرده‌پوشی، آنها را در جلسات شبانه محضی بحث و گفتگو، مطرح می‌کند. روزی هم در یک تظاهرات مردمی شرکت می‌کند و همراه با جسد یک شهید (هم‌زمان مقدم تهرانی) مسیری طولانی را تا جنوب شهر طی می‌کند و عکس‌العمل قهرمانانه

مادر آن شهید را از نزدیک می‌بیند و بسیار تحت تأثیر قرار می‌گیرد. به این ترتیب و به تدریج، با واقعیاتی ژرف آشنا می‌شود، که مقدمات ایجاد تحول نهایی در اوست.

«من حقیقتاً هیچوقت با آنها [مردم] نبوده‌ام. در هیچ کارشان. در هیچ کارشان. حتی در دفن جنازه شهیدشان... و فقط تماشاگر بوده‌ام، آن هم تماشاگری که هر جا ماجرا بی‌کشش بشود راهش را کج می‌کند و دنبال ماجرای تازه‌ای می‌رود که تماشایی‌تر باشد.» (ص ۱۴۸)

«او احساس مردی را داشت که مرتکب این گناه شده که در لحظه‌ای که همه جا در آتش می‌سوزد، در لحظه‌ای که همه مردم در آتش می‌سوزند، او آمده این بالا، در این آپارتمان امن، روی این میبل نرم لایب گران قیمت، دور و بر کنار از آتش نشسته و دارد با همفکرانش حرف می‌زند. البته حرفهای درست، حرفهای لازم، حرفهای حیاتی - شکی نیست. ولی فکر کرد این حرفها را چرا می‌زنیم، به خاطر چه کسانی می‌زنیم، و مهمتر از اینها، کجا می‌زنیم و در چه حالی می‌زنیم.» (ص ۱۵۴)

«نهر فکرهای او به هر طرف که مایل بود چرخید و پیش رفت تا به این حقیقت هولناک رسید؛ نه فقط شخصی خود او بلکه حتی یک نفر از این دوستانی که کنار او خوابیده بودند، یک نفر از میان همه دوستان دیگرش و خویشاوندانش، جسماً - روح به کنار - در آن آتشی نمی‌سوزند که مردم را داشت می‌سوزاند. همه بر کنار بودند، دور بودند. در چنین هنگامه خون و آتشی حتی یک قطره خون واقعی، یک قطره خون سرخ، از دماغ یک نفرشان بر زمین نریخته بود.

خجالت زده از خودش پرسید: چرا؟» (ص ۱۵۵)

او، لااقل در شرایط پاگیری انقلاب، بیش از آنکه خود ایدئولوژی چپ و رهنمودهای آن را برای خود اصل کند، به آرمان و آرزویی که به خاطر دستیابی به آن به این ایدئولوژی گرویده است، فکر می‌کند.

هر چند این آرزو، توسط گروهی با ایدئولوژی‌ای کاملاً متفاوت تحقق یافته باشد:

«مگر ما جزو همین مردم نیستیم. مگر ما، تک تکمان، یعنی خودم را می‌گویم، خود من سالهای سال بود که آرزو داشتم یک ماه، یک هفته، یک روز، بی‌حکومت این نکبت زندگی کنم و آن وقت بمیرم. [نارسایی عبارت، از نویسنده کتاب است.] همیشه به خودم می‌گفتم اگر این طور بشود سعادتمند می‌میرم. همان یک روز زندگی می‌ارزد به یک عمر ظلم و تحقیر و خفقان که تحمل کردم. خوب، حالا آن روز فرا رسیده. چرا نباید ذره ذره وجودم از شادی فریاد بزنند؟» (ص ۲۱۱)

بنابراین، در حالی که مردم با شادی فریاد می‌زنند «به همت خمینی، شاه فراری شده»

«علی‌پور هم فریاد می‌زد. شکوه هم. هر کس دیگری هم که از راه می‌رسید. هم، صدا در صدا، فریاد می‌زدند.» (ص ۱۹۹)

نیز، در زمانی که اعضای همگروهکی‌اش مشغول تحلیل اوضاع به شیوه خاص مارکسیستی خود هستند «فریاد» می‌زنند: «آقای مهندس براتی، شما خیال می‌کنید مردم نمی‌فهمند چه

کرده‌اند و چه باید بکنند؟ محتاج توضیح و تعلیم ما هستند؟ ... چرا ما خیال می‌کنیم معلم مردم هستیم و...؟» (ص ۲۱۲)

او با شرح واقعیات جاری، صادقانه، خود و همفکرانش را محکوم می‌کند:

«این دفعه، دنبال جنازه آن شهید [هرمز مقدم تهرانی]، به قلب جنوب شهر رفتیم. به درون روحش ... و واقعیتهای را کشف کردم که نمی‌دانید چقدر سخت و شرم آور بود... طبیعی بود که وقتی از آنجا برگشتم از خودم پرسیدم تو از جامعه خودت چه می‌دانی. و اصلاً چه می‌دانی که این بالا، در جمع کوچک رفیقان، می‌نشینی و مقام نمایندگی و سخنگویی پرولتاریا را به خودت می‌بخشی و به مردم امر می‌کنی این را بخواه آن را نخواه، به تاریخ فرمان می‌دهی کجا باش کجا برو...» (ص ۲۱۳)

سپس اصل ایدئولوژی، فلسفه تاریخ و جامعه‌شناسی مارکسیستی و مشی خودشان را به زیر سؤال می‌کشد:

«... حس می‌کنم، که جنگل غنی و سرشار از ویژگیهای هنوز ناشناخته‌ای را دارم با نقشه ساده شده‌ای، به طور مبتذلانه و منحرف‌کننده ساده‌شده‌ای، شناسایی می‌کنم که از دیگران وام گرفته‌ام. می‌بینیم عینکی که به چشم زده‌ام وارداتی است، الگوهای فکری‌ام وارداتی است، زبانی که در تعریف و توصیف این جنگل به کار می‌برم وارداتی است، و بنابراین تعجبی ندارد اگر سازی که من می‌زنم با سازی که این ملت می‌زند هیچ نوع هماهنگی و منبجیتی ندارد.» (ص ۲۱۳)

آنگاه صادقانه اعتراف می‌کند:

«زندگی اجتماعی و انقلابی هر ملتی و از جمله ملت ما، آن قدر غنی و آن قدر پیچیده و آن قدر متحول است، و مثل جنگل انبوهی در کوهستان پکر و پانخورده‌ای آن قدر متنوع است و در هر گوشه و کنارش آن قدر تازگیها دارد که اگر روحی متواضع و ذهنی کنجکاو و تازه‌جو نداشته باشیم و افکار و یافته‌ها مان را هر روز و شب نقد و نو نکنیم خودمان را محروم می‌کنیم از درک وسعت و غنای جنگل، یعنی محکوم می‌کنیم به جهالت.» (ص ۲۱۴)

«دنیای من، تعارف که با خودم ندارم، محدود بوده است در محوطه بسیار کوچکی از حاشیه این جنگل عظیم. در محفل گرم همفکران و دوستان و خویشاوندان و همکارانم. و هیچوقت به دل جنگل نرفته‌ام مگر در کسوت یک توریست. توریستی که از ورای آن عینک وارداتی به جهان نگاه می‌کند. در نتیجه حتی بی‌خبر بودم از عظمت‌ها و قدرتهای آن، تا روزی که که خود جنگل به حرکت درآمد و ثروتهای نهفته‌اش را آشکار کرد.» (ص ۲۱۵)

«به هر حال، درد من فقط این نیست که حاشیه‌نشین بی‌خبر یا کم‌خبر این جنگل عظیم. بدبختانه به درد نوعی تکبر انقلابی هم دچارم و حتی طبیعی خود می‌دانم که میبخت معلمی و رهبری مردم را به عهده بگیرم.» (ص ۲۱۵)

سخنان احمد علی‌پور مورد اعتراض بعضی از دیگر افراد جلسه واقع می‌شود. اما او در پاسخ اعتراضهای آنان می‌گوید: «ماها رویاروگان علاج‌ناپذیری هستیم. جهان را نه آن طور

که هست، بلکه آن طور که می‌پنداریم، یعنی وارونه، می‌بینیم. و در این جهان دوز از واقعیت و کاملاً پنداری خودمان را قهرمانانی تصور می‌کنیم که تقدیر آنها را برگزیده تا در قلعه شکوه و افتخار، در لحظه تراژیک قهرمانانهای، خونشان را نثار بشریت کنند و او را به آگاهی و آزادی و بهروزی جاوید برسانند. البته شاید گاهی ادعا کنیم که خلعتگزار مردمیم - که این را نمی‌گوییم. من از هیچ روشنفکری نشنیده‌ام که این عبارت حقیر را بر زبان بیاورد. شاید گاهی افتخار می‌کنیم که به خدمت خلق کمر بسته‌ایم؛ ولی جای طبیعی خود را روی شانه‌های مردم می‌دانیم و این را پایین‌ترین جایگاهی تلقی می‌کنیم که یک پیشتاز - معلم - رهبر - جنگجو، که تک‌تک ما باشیم...» (ص ۲۱۶)

سرانجام، روزی که محمد زمانی را به شرکت در آن راهپیمایی بزرگ دعوت می‌کند:

«گفت: من، دوست دارم این را اعتراف کنم محمد، اختیارم دست خودم نیست. کشیده می‌شوم به داخل دریا [جمعیت تظاهرکننده]. با ذره ذره وجودم. گرچه می‌ترسم... اضطراب هر بشر خاکینی را دارم که عاشق دریاست، عاشق پیوستن به دریاست، ولی می‌داند جنسش از جنس دریا نیست. آلوده است... به دروغ، تکبر، خودپرستی...»

محمد اعتراض کنان حرف او را قطع کرد و گفت: چسب داری می‌گویی، احمد. وجود تو پر از صداقت است. پر از فروتنی.

- منظورم این جور صداقتها و فروتنیها که من دارم نیست. منظورم یک جور صداقت و فروتنی دیگر است. صداقت و فروتنی‌ای که تو اصلاً متوجه نمی‌شوی صداقت و فروتنی است، که به خودت بیندی‌اش، که پیش فخر کنی... خداحافظ، محمد... خداحافظ.

احمد این را گفت و از این طرف جوی آب به آن طرف پرید و داخل جمعیت شد...

مثل قطره‌ای محو شده بود در دل دریا.» (ص ۲۷۶ - ۲۷۷)

به این ترتیب، او با انتخابی واقعینانه، آگاهانه و شجاعانه، تحولی در اندیشه و افکار خود به وجود می‌آورد، که همین تحول در اندیشه طبعاً منجر به تحول در سرنوشت او نیز می‌شود:

د. شکوه امیری

او دختری جوان است که توسط یکی از دوستان محمد زمانی (دکتر بهروزی) به او معرفی شده است.

شکوه نیز داستان می‌نویسد و بسیار علاقه‌مند به دیدار محمد زمانی که از نظر او «بزرگترین نویسنده ایران» است بوده است.

او که دختری زیبا و جذاب است - و استثنائاً ما شاهد توصیفهایی از چهره و ظواهر او هستیم - خیلی زود خودش را در دل محمد زمانی جا می‌کند. محمد زمانی داستانهای او را برایش نقد می‌کند و کمکش می‌کند تا مجموعه‌ای از آنها را چاپ کند. به مرور رابطه‌ای تنگاتنگ و بسیار نزدیک بین این دو

برقرار می‌شود و به زودی

«... دوستی شکوه و محمد به همه آن مرزهایی رسیده بود که دوستی یک زن و مرد می‌تواند برسد.» (ص ۶۸)

«وقتی محمد در آغوش او خوابش برد...» (ص ۱۸۷)

با این همه، هیچ صحبتی از ازدواج بین آنها نیست.

صدالبته، از اعتقادات، سن و سال، طبقه اجتماعی، تحصیلات و احتمالاً شغل شکوه هم چیزی به خواننده گفته نمی‌شود. حتی نام خانوادگی او (امیری) نیز تنها در صفحه ۱۸۷ بر قلم نویسنده جاری می‌شود. هر چند از نوع رابطه صمیمانه‌اش با محمد و احمد چپ، قاعدتاً باید به این نتیجه رسید که او نیز لااقل با این جریان فکری و سیاسی مخالف نیست.

کمی بعد از اواسط داستان، یکی دو ملاقات بین شکوه امیری و احمد علیپور پیش می‌آید؛ به این قصد که درباره آنزوا و حالات خاص جدید روحی محمد زمانی با هم تبادل نظر کنند. در این ملاقاتها، شکوه - معلوم نمی‌شود به چه نیت - سعی می‌کند احمد را تحت تأثیر زیبایی خود قرار دهد و احمد نیز واقعاً تحت تأثیر قرار می‌گیرد. حتی در یک مقایسه درونی، شکوه، شخصیت احمد علیپور را به مراتب دلچسب‌تر و قویتر از محمد زمانی می‌یابد و با گرفتن قرار اینکه داستانهای جدیدش را برای احمد بخواند، وعده ملاقات دیگری را با او می‌گذارد. خلاصه آنکه در مجموع، صحنه با هم بودن این دو طوری جلوه داده می‌شود که خواننده احساس می‌کند نوعی رابطه عاشقانه بین آنها در حال شکل گرفتن است و چه بسا شکوه امیری، جای محمد زمانی را با احمد علیپور در قلب خود عوض کند. اما این رشته تا پایان داستان ناتمام می‌ماند و خواننده از سرانجام آن باخبر نمی‌شود.

همچنین، با آنکه زاویه دید یک فصل از داستان محدود به همین شکوه است، از احساس شخصی او نسبت به محمد زمانی، چیزی گفته نمی‌شود، و در کل، عوالم درونی او، تا پایان بر خواننده نامشکوف باقی می‌ماند. حال آنکه پرداختن به این موضوع، از اقتضای ضروری این داستان است.

ه. اقدس خانم

او از دیگر زنان مطرح در داستان است که حضوری نسبتاً قابل توجه در آن دارد. با توجه به اینکه در جایی از داستان

اشاره شده سنش حدوداً نه سالی بیشتر از برادرش، محمد زمانی است، او می‌بایست تقریباً پنجاه سال را داشته باشد. اقدس خانم در کودکی نقش مادر را برای محمد زمانی داشته است.

شوهرش جوانمرگ شده (به دست قصاب محله‌شان - معلوم نیست به چه دلیل - کشته شده) و بر اثر این حادثه، بچه توی شکمش سقط شده، و خود او، پس از این حادثه به خانه برادرش (محمد) آمده است و با او زندگی می‌کند.

درباره اینکه تحصیلات او چقدر است، شغل شوهرش چه بوده، شکل و شمایل و قد و قواره‌اش چگونه است، نیز از داستان چیزی بر نمی‌آید. از اعتقادات او همین قدر درمی‌یابیم

که در وقت گرفتاری، اهل دعا هم هست. در عین حال که این

مانع از آن نمی‌شود که مثلاً با دوست برادرش، احمد، رفتاری کاملاً آزادانه و دوستانه و بی‌تکلف داشته باشد.

ویژگی شاخص و برجسته اقدس خانم علاقه بسیار به برادرش، محمد، صبوری و قناعت و تسلیم فوق‌العاده‌اش در برابر تقدیر و زندگی، و زحمتکشی بسیار اوست. ضمن آنکه در جایی از داستان اشاره می‌شود که علاقه‌ای خاص به احمد علیپور دارد؛ به طوری که اتکایش به محبت احمد پیش از اتکایش به محبت برادر خودش است.

این، تمام آن چیزی است که داستان از اقدس خانم به ما می‌گوید.

۱۰. پوری

او سومین زنی است که در این داستان مطرح می‌شود. پوری انگیزه و سبب‌الاسباب تمام اعمال محمودی قلمداد می‌شود. با این همه، جز آنچه که از زبان و ذهن محمودی راجع به او بیان شده است، چیزی به خواننده گفته نمی‌شود. ما هرگز بی‌واسطه و به طور مستقیم فرصت نفوذ به درون ذهن و روان او را پیدا نمی‌کنیم تا بدانیم به چه سبب از همه عوامل جاذبه برانگیز یک مرد و زندگی او برای یک زن، تنها قدرت و موفقیت و افتخار وی - آن هم در شغلی سراسر خشونت و کثیف چون کار یک شکنجه‌گر و بازجوی ساواک - برای او مهم است. حال آنکه حتی برای یک زن استثنایی شیفته چنان ویژگی‌هایی در یک مرد نیز - با توجه به اینکه او به هر حال یک زن است - عامل نفرت‌انگیزی شغل او نباید چیزی مثبت و دلچسب تلقی شود.

ضمن آنکه در کل، اینکه یک زن، تنها و تنها به خاطر اینکه یک زندانی انقلابی از دست شوهرش فرار کرده باشد آن قدر به شوهرش سرکوفت بزند و سرانجام نیز در صدد خیانت به او و فرار با دوست وی به خارج از کشور برآید، چیزی است که پذیرش آن، اگر نگوئیم ناممکن، لااقل بسیار دشوار است.

«اگر سعید ابراهیمی فرار نکرده بود و او [(محمودی)] را مضحکه عالم و آدم نکرده بود و به موقعیت شغلی‌اش لطمه جدی نزده بود، پوری از او دل نمی‌کند. لزومی نمی‌دید به طرف مرد دیگری برود که موفق باشد و در میان سر و همسر احترام داشته باشد - اینها دو نیاز اساسی پوری بود که دکتر محمودی از روز اول زناشویی‌اش همه جدیتش را به کار برده بود تا آنها را برآورده سازد و موفق نیز شده بود ولی سعید ابراهیمی همه کاسه‌کوزه‌ها را به هم زده بود.» (ص ۲۵۷)

به هر حال، برای هر چه واقعی‌تر و ملموس‌تر و قابل قبول‌تر شدن پوری - به خصوص با توجه به نقش قابل توجهش در داستان - لازم بود فصلی نیز به او اختصاص داده می‌شد و از این طریق و نیز ترفندهای دیگر، پرتوهای بیشتر بر شخصیت و افکار و منشهای او و انگیزه‌هایش تابانده می‌شد.

ز. سعید ابراهیمی

از دیگر شخصیت‌هایی است که هر چند جز در تصویری کوتاه، آن هم از ذهن محمودی، بازجویش، و نیز یک صفحه

کوتاه زنده در اواخر کتاب، حضوری مستقیم در داستان ندارد. اما در طول داستان، به طوری پررنگ، حضورش احساس می‌شود:

اوست که پیش از یازده ماه، فکر و ذکر محمودی و در واقع زن او، پوری، را به خود مشغول کرده است. اوست که فرارش منب و وارد آمدن لطمه‌ای جدی به موقعیت شغلی و حسی و وضعیت خانوادگی محمودی شده است («سابقه درخشانش را لکه‌دار کرده بود، احتراماتش را به باد داده بود، موقعیت شغلی و آینده‌اش را که آن همه برایش زحمت کشیده بود به خطر انداخته بود...» ص ۳۹). تا آنجا که مقامات بالاتر تصمیم می‌گیرند به سبب آن، محمودی را به عنوان مأموریتی به اهواز اعزام - در واقع تبعید - کنند، و رابطه پوری با شوهرش نیز به پایین‌ترین سطح خود تنزل پیدا کند.

فرار سعید ابراهیمی باعث می‌شود که محمودی مضحکه عالم و آدم شود و بدترین تحقیرها و توهینها را از همسر محبوبش تحمل کند. هم اوست که سبب گرفتار آمدن مجدد محمد زمانی در محصله‌های ناز و ناخواسته می‌شود که زندگی را تا آن حد بر محمد دشوار می‌سازد که آرزوی مرگ خود را می‌کند.

اوست که باعث ترک شدن محمودی توسط همسرش و روی هم ریختن پوری با مهندس مجدی و فرارش به خارج از کشور - در واقع از هم پاشیدگی کانون خانوادگی محمودی - می‌شود.

و سرانجام سعید ابراهیمی است که هم خود کشته می‌شود و هم محمودی را به کشتن می‌دهد.

شروع مشکل محمد زمانی و مشکل اصلی زنده باد مرگ نیز مربوط به اوست، و رهایی محمد از این محصله و نزدیک شدن داستان به پایان خود نیز ارتباطی قابل توجه با مرگ او و پایان غائله‌اش دارد (در واقع، هر بلایی که سر محمد زمانی می‌آید به واسطه فرار او از دست محمودی است).

بنابراین، اگر بگوئیم چنانچه سعید ابراهیمی نمی‌بود و آن فرار موفق را انجام نمی‌داد، داستانی به نام زنده‌باد مرگ شکل نمی‌گرفت، کمترین سخن به گراف نگفته‌ایم.

اما سعید ابراهیمی کیست و چرا این قدر اهمیت پیدا کرده است؟

او ظاهراً از کودکی با محمد زمانی هم‌کلاسی یا هم مدرسه‌ای با دوست بوده است (داستان اشاره واضحی به یکی از این موارد ندارد). پس باید تقریباً هم سن و سال محمد زمانی باشد. در ضمن، اسیر ساواک و تحت شکنجه محمودی بوده است:

«سعید ابراهیمی بعد از سی و هشت روز مقاومت هرچه را که می‌دانست اعتراف کرده بود و قول داده بود بهزاد حسینی را شناسایی کند.» (ص ۳۹)

حال، این سعید ابراهیمی در ارتباط با کدام گروهک و چه فعالیت سیاسی یا احتمالاً نظامی‌ای دستگیر شده و جرمش چیست، ارتباطش با بهزاد حسینی چیست، تحصیلات و طبقه اجتماعی و آرمانهایش چیست، بیشتر شغلش چه بوده، جز

صورت آفتاب سوخته و آن حالت خاص چشمانش سایر ویژگیهای شکل و شمایلی او چیست و... اطلاعات مورد نیازی است که تا پایان به خواننده داده نمی‌شود. تنها درباره او می‌خوانیم که همسری دارد و فرزندی کوچک، که در محله‌ای در جنوب شهر، در یک اتاق اجاره‌ای، در وضعیتی فقیرانه و فلاکت‌بار زندگی می‌کنند. نیز

«خوشبختانه سعید ابراهیمی مبارز چنان آبدیده و چالاک است که ممکن نیست دست و پا بسته در اختیار دکتر محمودی و آدمهایش فرار بگیرد.» (ص ۲۴۳)

تا آنکه سرانجام در اثر خیانت قدیمی‌ترین دوستش، محمد زمانی، به دست محمودی کشته می‌شود... از ابهامهای پیشگفته که بگذریم، نکته غیر قابل باور و توجیه در مورد او این است که با توجه به آنکه محمد زمانی نیز معتقد است «سعید ابراهیمی آن قدر آبدیده و چالاک و کارکشته است که ممکن نیست دست و پا بسته در اختیار دکتر محمودی فرار بگیرد»، چطور به آن سادگی و با آن خناسی و بدون پیش‌بینی‌های لازم، آن گونه آشکار و به راحتی به وعده‌گاه محمد زمانی می‌آید و خود را در معرض کشته شدن به وسیله محمودی قرار می‌دهد؟! حال آنکه کسی با آن مایه تجربه و زیرکی، می‌بایست به مراتب حساب شده‌تر و پیچیده‌تر از این عمل می‌کرد.

گذشته از آن، با توجه به نقش محوری سعید ابراهیمی در داستان، نیز با توجه به اینکه به افرادی به مراتب کم‌اهمیت‌تر از او، اغلب، لااقل یک فصل از داستان اختصاص داده شده است، ضروری بود که لااقل فصلی از داستان نیز به او محدود می‌شد تا نویسنده فرصتی بیشتر و مناسب‌تر برای پرداختن به او و خواننده نیز مجال و وسعت و مناسب‌تر برای آشنایی نزدیک‌تری می‌یافت - که چنین نشده است. همچنان که شاید اختصاص فصلی به همسر او نیز، می‌توانست کمکی به این موضوع بکند - و آن نیز صورت نگرفته است.

ح. انقلاب اسلامی

هر چند انقلاب اسلامی در واقع زمینه اصلی داستان است - آغاز داستان همزمان با شروع انقلاب است - اما ولو از نظر فنی نادرست، می‌توان آن را یکی از اصلی‌ترین و مهمترین شخصیتها و عوامل تحول در این داستان به حساب آورد. در واقع نقش انقلاب در تحولات صورت گرفته - چه سرنوشتی و چه عقایدی - در این داستان به حدی است که می‌توان گفت همین وقایع اگر در زمانی غیر از بحبوحه انقلاب رخ می‌دادند، به طور قطع و یقین از همه نظر - از جمله، زمان به انجام رسیدن آنها - نتیجه کار فرق می‌کرد.

برای مثال، اگر انقلاب اسلامی در کار نبود ساواک رو به انحلال نمی‌گذاشت و در نتیجه محمودی کشته نمی‌شد. آنوقت محمد زمانی - که محور اصلی این داستان است - به آزادی و آن فرجام روشن و مشخص و بانیات نمی‌رسید و قاعدتاً تا پایان عمر به صورت آلتی بی‌اراده و زبون در دست ساواک و عوامل آن باقی می‌ماند و چه بسا کارش به جاهایی بسیار

باریک و بد نیز کشیده می‌شد. اگر انقلاب اسلامی در کار نبود، احمد علیپور با آن همه دانش جامعه‌شناسی و آشنایی با ایدئولوژی چپ، هرگز متوجه اشتباه مشی و اعتقادات خود نمی‌شد و به راه صحیح روی نمی‌آورد و به مردم نمی‌پیوست.

اگر انقلاب اسلامی در کار نبود، پوری، محمودی و فرزندان او را ترک نمی‌کرد و به خارج کشور نمی‌گریخت و خانواده‌شان از هم پاشیده نمی‌شد. اگر انقلاب اسلامی در کار نبود...

می‌بینیم تقریباً تمام تحولهایی که در سرنوشت با عقاید قهرمانان اصلی زنده یاد مرگ رخ می‌دهد، بسیار بسیار بیش از آنکه نتیجه اعمال و تلاشهای آنان باشد، ثمره انقلاب اسلامی است؛ که جریانی است خارج از اراده و حتی در مواردی خواست آنان. یعنی در واقع، انقلاب، هر چند به ظاهر انسان و یک موجود زنده نیست اما نقشی زنده - و بارها فراتر از یک انسان و موجود زنده - را در داستان بازی می‌کند. به نحوی که نقش آن فراتر از نقش تک‌تک قهرمانان داستان است. اگر چه قاعده بر این است که قهرمانان یک داستان واقع‌گرا، علی‌القاعده، باید تنها انسانها باشند.

چند نکته

با آنکه داستان به ظاهر در همین جلد به پایان می‌رسد (زیرا نویسنده، در کتاب، هیچ اشاره‌ای نکرده است که قرار است داستان را ادامه دهد)، برخی نکات، مبهم و ناگشوده باقی می‌ماند.

برای مثال، هر چند محمد زمانی از نفس وقوع انقلاب که باعث سقوط رژیم دو هزار و پانصدساله شاهی و از میان رفتن آن جو خفقان و ترور و وحشت و تیره‌روزی است خوشحال و راضی است (چون از هر چه بگذریم، خودش از اولین کسانی است که در واقع با وقوع انقلاب احیاء شده است)، اما واقعاً تا چه حد حاضر است از اعتقادات و مبانی فکری گذشته خود دست بشوید و به آرمانها و مبانی اعتقادی انقلاب کردن بگذارد؟

شکوه امیری، که به نظر می‌رسید یک گرایش عاطفی قابل توجه به احمد علیپور پیدا کرده است، آیا سرانجام محمد زمانی را رها خواهد کرد و به او خواهد پیوست؟

فرهاد عمادی که آن قدر روی احتمال عامل ساواک بودن او تأکید شده بود، آیا واقعاً عامل ساواک بوده است یا نه؟ (هر چند دیگر با ورود انقلاب اسلامی به مرحله جدیدش، اهمیت این موضوع برای قهرمانان داستان از میان رفته است.)

چرا زمان دقیق داستان و به خصوص روزشمار روزهای ویژه انقلاب، که دانستن آنها می‌تواند نقشی روشن‌کننده داشته باشند، در داستان ذکر نشده است؟

تعلیقی که فصل ۱۴ داستان پیدا می‌کند، آن هم در اوج آن ماجرای پرهیجان و تعیین‌کننده، از نوع تعلیقهای داستانیهای بازاری است، که اصلاً در شأن داستانی با چنین ویژگیهایی و از چنین نویسنده‌ای نیست. این درست است که آقای ایرانی از

این طریق خواسته است مشکل خود را در به تصویر کشیدن بعضی وقایع مورد نیاز داستان در آن قسمت حل کند، اما قطعاً می‌توانست راههایی بهتر و متین‌تر از این، برای آن منظور پیدا کند.

شکل فعلی عرضه این قسمت، در واقع نوعی مخفی کردن غیر صحیح اطلاعات از خواننده، برای حفظ علاقه و هیجان او به ادامه مطالعه داستان، با انگیزه‌ای کاذب و غیر فنی است.

در زنده باد مرگ، متأسفانه، جز این، دو مورد دیگر مخفی کردن اطلاعات از خواننده نیز داریم. از آن جمله است، صحنه‌ای که در آن، همکاران محمودی در منزلش جمع شده‌اند و محمودی با مقام بالاترش، مهندس جامی، درباره دستگیری سعید ابراهیمی صحبت می‌کند:

«... اگر چند روز - فقط چند روز - به من فرصت بدهید، به دامنش می‌اندازم. حتم داشته باشید.

مهندس پرسید: آخه چه جوری؟

دکتر محمودی سرش را جلو برد و انگار بخواهد راز سر به مهری را جوری در گوش او زمزمه کند که کس دیگری نشود صدایش را پایین آورد و تعریف کرد که چه می‌خواهد بکند.

نگاه و لبخند مهندس نشان داد که از نقشه دکتر محمودی خوشش آمده. یا وجود این گفت: «خیال نمی‌کنم بگیرد.» (ص ۴۹)

یا:

«حالا با نقشه استادانه‌ای که طرح و اجرا کرده بود آب رفته را داشت به جوی برمی‌گرداند.» (ص ۲۵۰)

یعنی در هر دوی این موارد، نویسنده، در حالی که زاویه دید فصل دقیقاً محدود به خود محمودی است، به شکلی کاملاً غیر فنی و ناصواب، از شنیدن آنچه او بر زبان آورده یا در کتب نقشه‌ای که مدت‌هاست طراحی کرده است عاجز می‌ماند و آنها را برای خواننده بازگو نمی‌کند، تا به گمان خود، آتش انتظار را در وجود او زنده و فروخته نگهدارد...

نکته دیگر، در مورد آن قسمت از داستان است که محمد زمانی و احمد علیپور، به دعوت فرشاد به منزلش می‌روند و در حضور معیری، سراج، فخر حسینی، جیلانی و خود فرشاد، ضمن مشارکت در خوردن عرق و جووجه کباب و نظارت بر تریاک‌کشی بقیه، بحثهایی را جمع به انقلاب بین آنها رد و بدل می‌شود.

این قسمت هر چند از نظر نشان دادن ماهیت درونی و واقعی طیفی وسیع از روشنفکر نمایان و فساد و حقارت شخصیتی آنان، بسیار جالب و گویاست، اما به نظر من، در سیر و بافت اصلی داستان جایی ندارد. به نحوی که اگر آن را از داستان حذف کنیم، هیچ لطمه‌ای به خود داستان وارد نمی‌شود و نقصانی در آن به وجود نمی‌آید.

به بیانی دیگر، وجود چنین بخشهایی، البته می‌تواند به غنای داستان کمکی قابل توجه کند، اما مشروط بر آنکه به نحوی مناسب، در ساختمان و بافت اصلی داستان جا بیفتد و تنیده شود و با بقیه قسمت‌های آن ارتباطی تنگاتنگ و غیر قابل تجزیه

پیدا کند.

پرداخت

با همه ظرافتهایی که اینجا و آنجا در پرداخت زنده باد مرگ به چشم می‌خورد، باز، پرداخت آن دارای ناپختگیهایی چشمگیر است.

این خامیها عمدتاً مربوط به بعضی «رجعت به گذشته» (فلاش بک)ها در میان گفتگوهای افراد، یا بعضاً پیگیری منظم یک رشته خاطرات مرتبط در ذهن یک شخصیت است. به این معنی که دو نفر در حال یک گفتگوی رو در رو و زنده با یکدیگرند یا یکی از شخصیتها در خلوت خود سرگرم اندیشیدن به یک سلسله پیوسته خاطرات و مطالب مربوط به گذشته و حال است، و درست در همین حین، ناگهان با شرح یادآوری یا شرح خاطره‌ای دیگر مربوط به گذشته، آن رشته گفتگو یا اندیشه و تداعی پیوسته، برای فاصله‌ای نسبتاً طولانی گسسته می‌شود و... «مهندس چه خندید و به پشتی مبل تکیه داد و پرسید: تو هنوز این سعید ابراهیمی را فراموش نکرده‌ای؟

نه. چطور می‌توانست سعید ابراهیمی را فراموش کند.» (ص ۳۸ - ۳۹)

کاملاً طبیعی و به جا است که بعد از این، یا حداکثر پس از یک توصیف درونی چندسطری، محمودی به سؤال مهندس پاسخ بدهد. اما در کمال تعجب، بعد از این، نویسنده، نه - بله، نه - صفحه تمام به شرح داستانی رابطه گذشته محمودی با سعید ابراهیمی و جزئیات فرار سعید ابراهیمی از دست او پرداخته است، و بعد از این شرح مبسوط به تمام و کمال، تازه، گویی چرت محمودی پاره شده باشد، پاسخ می‌دهد:

«نه. فراموشش نکرده‌ام و...» (ص ۴۹)

نیز، در صفحه ۹۰ کتاب که شاهد آمدن فرهاد عمادی به منزل محمد زمانی هستیم، عمادی در بدو ورود به زمانی می‌گوید:

«نمی‌دانی چقدر خوشحال شدم وقتی رفقا بهم گفتند تصمیم گرفته‌ای به ما پیوندی.» (ص ۹۰)

آنگاه نویسنده، حدود دو صفحه به وصف ذهنیات و تداعیهای محمد زمانی و حتی شرح داستانی نحوه آشنایی آن دو با هم می‌پردازد. بعد تازه، عمادی دومین جمله خود را بر زبان می‌آورد:

«چه به موقع تصمیم گرفتی.» (ص ۹۲)

حال آنکه با افزودن یکی دو جمله و قدری تغییر در نحوه بیان شرح ابتدای آشنایی آن دو، می‌شد همین مطالب را، به شکلی کاملاً فنی بیان کرد.

جز اینها، در ابتدای فصل ۱۲ (سطر ششم) که زاویه دید آن محدود به احمد علیپور است، می‌خوانیم:

«سردی لبهای او احمد را، بی‌اختیار، به یاد شکوه انداخت.» (ص ۲۱۹)

بعد در دو صفحه و نیم، به شکلی کاملاً منظم و داستانی به یادآوری آنچه قبلاً بین احمد و شکوه گذشته است پرداخته می‌شود، و تازه در صفحه ۲۲۲، دنباله آن صحنه‌ای که فصل با

آن آغاز شده بود گرفته می‌شود. و باز نکته آزاردهنده و غیرفنی در اینجا این است که بخشی قابل توجه از این دو و نیم صفحه مطلب، نه تداعیها و تصاویر ذهنی احمد علیپور، که داستانپردازی و شرحهای افزوده خود آقای ایرانی است.

● خامی دیگر در پرداخت زنده‌باد مرگ، رد پای گهگاه و حضور مشخص و نابه‌جای نویسنده در برخی قسمتهای آن است. البته آقای ایرانی کوشیده است این قسمتها را طوری وانمود کند که گویا اینها از ذهن شخصیتهای داستان می‌گذرند. اما در برخی جاها این تلاش ایشان نتیجه مطلوب را نداده است و از پس این ظاهر کوششی، حضور نویسنده، آشکارا به چشم می‌آید. برای نمونه:

«از شش هفت سالگی تا حالا، که چهل و یک سال از عمرش گذشت بود.» (ص ۹)

«دیگر صدایی شنیده نمی‌شد، و این وحشت‌انگیز بود. وقتی صدایی شنیده بشود تو سعی می‌کنی حدس بزنی آن صدا از چیست، ولی وقتی صدایی شنیده نشود مثل این است که گوشه‌هایت را، چشمه‌هایت را، دست و پایت را، تماماً بسته باشند و تو را بی‌دفاع و مطلقاً بی‌خبر از هر چه ممکن است پیش بیاید رها کرده باشند و رفته باشند.» (ص ۱۳)

«هر نوع جنسی را که فکرش بکنید از چهار گوشه عالم وارد می‌کرد و می‌فروخت.» (ص ۵۱)

«محمد تشکر کرد و کم و بیش با همان سرعت، و همان حرفها، داخل پنج میز دور را هم آورد.» (ص ۸۱)

● اشکالمه‌زرگ دیگر زنده‌باد مرگ این است، که در مواردی قابل توجه، توصیفهای آن ایستاست. حال آنکه مدنهادست این گونه توصیف، لااقل در شکل پرطول و تفصیلش، به عنوان شیوه‌ای ابتدایی، مورد استفاده نویسندگان بانجریه قرار نمی‌گیرد. چه، از هر چه بگذریم، نویسنده را دچار نوعی تنبلی در طراحی داستان می‌کند و نیز سیر حرکت داستان را کند و بعضاً حتی برای مدتی کاملاً متوقف می‌کند.

«او، صرف‌نظر از امروز، آتش‌پاره‌ای بود. یک لحظه ساکت نمی‌نشست و دست از خنده و شوخی بر نمی‌داشت. خودش که آرام نمی‌نشست هیچ، نمی‌گذاشت هیچ کس این کار را بکند. همه را و هر چیزی را که می‌شد به جنبش وامی‌داشت. زیر و زرنگ و مردم‌دار و رفیق‌باز بود. خستگی نمی‌شناخت. اصلاً حد نمی‌شناخت حد هیچ چیزی را. همین خصلتهایش به او کمک کرده بود و از یک بچه بازاری که در حجره پدرش شاگردی می‌کرد تاجر گردن کلفت موفق ساخته بود که هر نوع جنسی را...» (ص ۵۰ - ۵۱)

«مهندس آمد. او صمیمی‌ترین دوست علی ساعتچی بود و بده بستان مفصلی با او داشت. سه فروشگاه بزرگ انواع وسایل برقی - یکی در جاده قدیم شمیران، یکی در شاه‌رضا، یکی در نادری - داشت که بیشتر اجناسش را از علی ساعتچی می‌خرید. او هم، مثل رفیقش، مرد موفق بود. ولی حال و حوصله او را نداشت. بیشتر ساکت بود و وقتی علی ساعتچی لطفه‌ای می‌گفت یا شیرین کاری می‌کرد با دهن باز می‌خندید.» (ص ۵۱)

«صغری به پوری محبت غریبی داشت. هنوز جوان بود که به خانه پدر پوری پناه آورده بود. شوهرش را قصاب محله با ساطور کشته بود و خودش که تازه عروس بود و حامله بود، وقتی از مصیبت خیردار شده بود و دویده بود و جنازه شوهرش را دیده بود که کنار خیابان افتاده بود و رویش چند تا گونی و از زیر گونی خون بیرون زده [بود]، بیهوش شده بود و سقط چنین کرده بود. و چون پدر خودش آهی در بساط نداشت که از او نگهداری کند پناه آورده بود به خانه پدر پوری. به کلفتی. چند ماه بعد پوری به دنیا آمده بود. او در وجود این بچه کسی را پیدا کرده بود که می‌توانست همه عشق مادری‌اش را که بی‌مصرف مانده بود، و همه عشقهای دیگر را که در قلب هر انسانی ذخیره است، به پایش بریزد. پوری را او بزرگ کرده بود. با مراقبتی مادرانه و روزافزون. و پیوندی با او برقرار کرده بود که از طریق آن به همه انتظارهای برآورده نشده انسانی‌اش پاسخ می‌داد: هر لذت پوری لذت او هم بود و هر غم پوری غم او. بلوغ پوری، شوهر کردنش، و حتی بچه‌دار شدنش، در این پیوند کوچکترین تغییری ایجاد نکرده بود. او به واسطه پوری، همه لذتهای زندگی را یک به یک می‌چشید و به همین دلیل عاشقانه‌تر به او می‌چسبید و متعصبانه‌تر به او خدمت می‌کرد.» (ص ۱۶۳)

● هر چند استفاده از شیوه تلخیص، به ویژه در داستانهای بلند و رمان - به استثنای داستان به شیوه میال ذهن - تقریباً غیرقابل اجتناب به نظر می‌رسد، با این همه، تا آنجا که مقدور است و داستان اقتضا می‌کند، هر چه نویسنده بتواند کمتر از این شیوه استفاده کند، داستانش زنده‌تر، ملموس‌تر و پرکشش‌تر می‌شود. ضمن آنکه در همان موارد اجتناب‌ناپذیر احتمالی نیز، نویسنده می‌تواند - و باید - با بهره‌گیری از ظرافتهایی خاص در بیان، خشونت و ناچسبی این شیوه را هر چه ممکن است کمتر کند.

در زنده‌باد مرگ متأسفانه شاهد برخی موارد هستیم که این تلخیصها با بی‌ظرافتی و بدون دقت صورت گرفته‌اند؛ به شکلی که کار در واقع به دوایتگری و نقالی صبر کشیده شده است: «محمد آن قدر جمله ساخت و نپسندید و عوض کرد که خوابش برد. نفهمید چه ساعتی. فقط آن قدر یادش بود که سپیده سحری آن نوار نور چراغ کوچه را که از ورای پنجره به دیوار تابیده بود بی‌رنگ کرده بود. وقتی چشم باز کرد ساعت هفت و نیم بود.» (ص ۱۷)

«آقا جواد و بقیه بچه‌ها در آستانه مغازه ایستاده بودند و نظاهر کنندگان را تماشا می‌کردند. محمد سلام کرد. آقا جواد و دیگران دست چپشان را روی سینه‌شان گذاشتند و گفتند: سلام از ماست، آقای زمانی.» (ص ۱۹)

(مجسم کنید صحنه را، که یکدفعه چند نفر هم‌زمان دست چپشان را روی سینه‌شان بگذارند و یکصدا بگویند: سلام از ماست، آقای زمانی...!)

«از مهندس تشکر کرد و خداحافظی کرد و به اطاق خودش رفت.

رو صندلی نشست و آرنجهایش را به میز تکیه داد و

گونه‌هایش را میان دو کف دستهایش گرفت و فکر کرد. دقایقی طولانی...» (ص ۵۰)

«دو و نیم بعد از ظهر بود. باشد. بدنش را کش و قوس داد و خستگی‌اش را در کرد. بعد، از اداره بیرون آمد، سوار اتومبیل شد و به خانه رفت.» (ص ۵۰)

«اتوبوس حقیقتاً چند قدمی جلو رفت ولی باز ایستاد. میان انبوه ماشینهای دیگر. بیش از نیم ساعت، سه ربع. تا بالاخره ده باز شد و رفت. دنبالش محمد.» (ص ۷۶)

«بعد از غذا، بنا بر عادت، دوتا استکان چایی خورد و چون آنقدر خسته بود که هیچ کاری نمی‌توانست بکند، به اطاقش رفت و دراز کشید رو تختخواب، بلافاصله خوابش برد.

مدتی بعد از خواب پرید. بیخ کرده بود.» (ص ۱۴۶)

«تصمیم گرفت فعلاً بخوابد و فردا را به این کار اختصاص

بدهد.

ولی فردا آن قدر مشغله پیش آمد که فرصت پیدا نکرد.

نزدیک غروب هم، طبق قرار قبلی، پیش محمد زمانی رفت و با هم‌دیگر به خانه دکتر پارسا رفتند.» (ص ۱۴۸)

«مدتی بود که هیچکس سروقت محمد نیامده بود...»

تا اینکه یک روز صبح اقدس خانم او را از خواب بیدار

کرد و گفت...» (ص ۲۳۷)

«محمد وارد خانه شد، احمد را بوسید، با عزیز سلام و

احوالپرسی کرد، شام خورد، به اقدس خانم تلفن زد و خبر داد که شب به خانه نمی‌رود، به یک متکا لم داد و گوش سپرد به خاطرات تلخ و شیرینی که عزیز از ایام جوانی خودش و شوهرش تعریف کرد، و آن وقت در رختخواب بسیار تمیزی که احمد بهن کرد خوابید و تا خروسخوان سحر آن قدر از این دنده به آن دنده شد که خستگی او را با خود برد.

فردا صبح وقتی بیدار شد و شلوار پوشید و دست و صورتش را شست و خشک کرد و به اطاق پایین رفت سماور را روشن دید و سفره صبحانه را پهن. کنار سفره نشست و به زور چایی چند لقمه نان و کره و پنیر فرو داد.» (ص ۲۷۳)

● برخی بی‌ظرافتیهای دیگر در توصیف داستان نیز - هر چند اندک - به چشم می‌خورد، که در بروج خود، لطمه‌ای جدی به حسن‌گیری خواننده می‌زنند.

برای مثال، در همان سطر آغازین داستان می‌خوانیم:

«هوا تاریک بود که محمد زمانی از خواب پرید.» (ص ۹)

حال آنکه بیان کامل نام و نام خانوادگی قهرمان داستان، آن هم در همان سطر آغازین داستان و با این شکل کاملاً مستقیم - از زبان نویسنده - اصلاً ضرور و درست نیست.

از این که بگذریم، آقای ایرانی اصرار داشته است در طول داستان، در بسیاری موارد، نام و نام خانوادگی کامل قهرمانانش را بیان کند. این شیوه هر چند در آثار نویسندگان قرن نوزدهم روسیه - به خصوص - متداول بوده است، اما در این داستان، و با این نحوه بیان آنها (به طور مستقیم و از زبان نویسنده) کاملاً توی ذوق زن و نجسب است.

یا مواردی مثل

«همراه خونی که از دهنش بیرون می‌ریزد این تهدیدها شنیده

می‌شود...» (ص ۱۳)

«احمد ساعت شش و چهل دقیقه از خواب بیدار شد.»

(ص ۱۱۳)

نثر

در مورد نثر داستان نیز، با وجود سادگی و قابل قبولی و سراسری عمومی‌اش، نکاتی چند قابل گفتن است، که برای جلوگیری از طولانی‌تر نشدن نقد، از ذکر تفصیلی آنها در می‌گذریم. تنها به این نکته اشاره می‌شود که در کل، کتاب، از نظر استفاده از علایم نگارشی دارای ضعفها و اشکالهای متعددی، از نظر نثر دارای برخی غرابتهای ناچسب، و بعضاً دست‌اندازه‌هاست. ضمن آنکه آقای ناصر ایرانی نیز مثل تقریباً اکثر نویسندگان خودی، از نظر املائی، نمره بیست نمی‌گیرد (اگر یک غلطش را که بارها در طول داستان تکرار شده (شصت به جای شست) تنها یک بار به حساب بیاوریم، نمره ایشان نوزده می‌شود).

کلام آخر

با این همه، و پس از این همه مته به خشخاش گذاشتن‌ها، باید به آقای ایرانی دست مریزاد و خسته‌نباشی گفت. نیز باید مطالعه این داستان بلند را به عموم مردم کتابخوان و علاقه‌مندان داستان، پیشنهاد کرد، و به آنان اطمینان داد که از این بابت، ضرری نخواهند کرد. □

والسلام

۷۳/۱۱/۲۳ - تهران

پانویس:

۱. برای مثال - درباره اعضای آن گروهک چپ که محمد زمانی نیز به اجبار

عضو آن شده است - هر چند از قبل محمد زمانی - می‌خوانیم

«چنین مجموعه انسانی، فاعلناش از آنکه سو وطن کسی را برانگیزد اعتماد

او را جلب می‌کند...» (ص ۱۰۱)

و تقریباً همه آنان را - جز علی حوادی - بردان نهادن می‌خواند (ص ۱۰۲)

با پس از کشته شدن سعید ابراهیم - هر چند از زبان یکی از باران او -

می‌خوانیم:

«نگاه کبک مردم به خون پاکش نگاه کبک در قطره قطره آن عشق پرظوری نیست

به شما مردم موج می‌زد. در زندگی‌اش، که سراسر مبارزه بود، که سراسر رنج و

مروپیت و شکوه بود، آرزوی نداشت جز اینکه به شما مردم خدمت کند. جز اینکه

خونش را در راه شما مردم، در راه آزادی و خوشحالی شما مردم، فدا کند و فدا

کرد...» (ص ۲۶۸)

البته آنها می‌تواند ناشی از گرایش نویسنده به طرف نشان دادن خود نیست.

نعم قهرمانانش - اهم از شست با مظهر باشد. کما اینکه در مورد توصیفی که از

شعاعی حضرت عباس علیه‌السلام در صفحه ۹۷ می‌دهد، این نکته، آشکارا به چشم

می‌خورد

صورت همچون ماه حضرت عباس، علی‌رغم چنین توفیق خونسازی، آرامش

خندشناپذیر را بیان می‌کرد، آرامش ناشی از سرشش غبرزمنی رهایی معص از

تعطیلات ناپایدار مادی. بودن با ماضی. شقه کردن با شقه شدن...» (ص ۹۷)